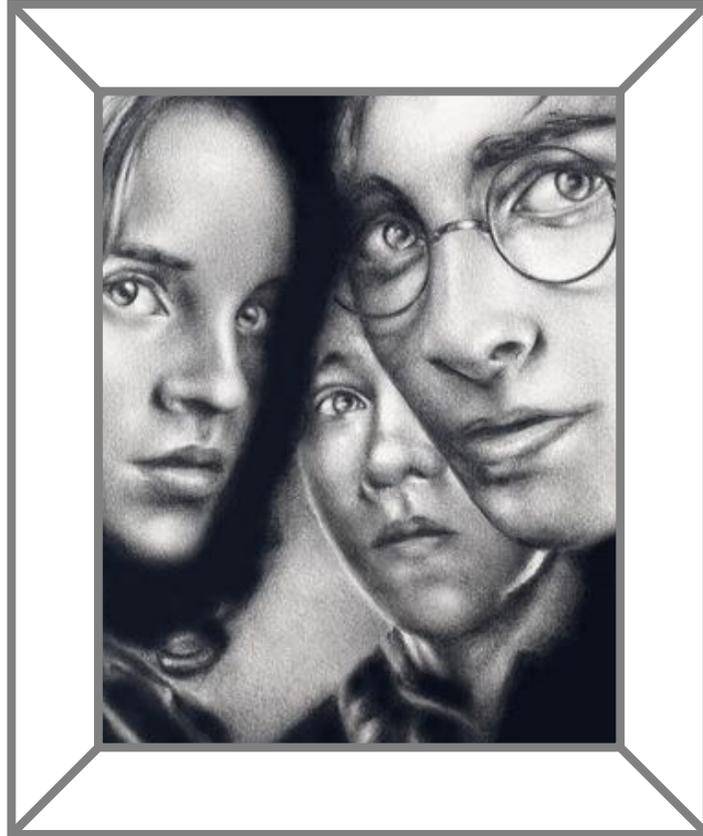


هری پاتر  
و  
طلسم نا بخشودنی



**Harry Potter**  
And The  
**INEXCUSABLE TALISMAN**



Writer: Sohrab mosahebi  
نویسنده : سهراب مصاحبی

# دوستان خوب لطفا مقدمه را خوانید ... شاید ارزش این مقدمه از خود داستان بیشتر باشد ... متشکرم



## مقدمه

(( هری پاتر می تونه نفس ما باشه ... هاگوارتس قلب ما ... چوبدستی جادو زبان ما ... ورد ها ذکر ما ... لرد ولدمورت می تونه کار های بد ما باشه که باهاش مبارزه می کنیم ... هر میون وجدان ما که ارزش حساب می بریم و فلیکس فلسیس<sup>1</sup> امیدواری ما که روش حساب می کنیم ... به قول ویدا اسلامیه ، تا عشق و امیدی هست چه باک از بوسه دیوانه سازان <<< سهراب مصاحبی ... خرداد 1385))

داستان هری پاتر چه بود؟

در سال 1997 انتشارات بلومزبری انگلستان کتابی با عنوان " هری پاتر و سنگ جادو " منتشر کرد.

در مدت زمان کمی هری پاتر به چاپ دوم رسید.

هری پاتر چه کرد ؟

بیاید به کم راحت تر بگیم ... چند روز پیش توی یکی از وبلاگ های هری پاتر متنی را خوندم که نوشته بود هری پاتر بعد از کتاب پنج عوض شد. حالا من می خوام نظر خودم را بگم و بعد توضیحی در مورد داستان بدم.

هری پاتر پسری بود که به دنیایی رسیده بود که ما می خواستیم بهش برسیم. آزاد بود و هر کاری که می خواست با یک چوب جادو انجام می داد.

هری پاتر هیجان را برای ما می آورد و با کار های شگفت انگیزش ما را به وجد می آورد.

<sup>1</sup> Flex fleeces

اما بعد از هری پاتر چهار داستان عوض شد. هری پاتر درست مثل خود ما شد. پسری که احساساتی داره و در دنیایی زندگی می کنه درست مثل ما. ما شاکی شدیم که چرا آ «هری پاتر درگیر این مسائل پیش پا افتاده شد اما هیچ وقت به چیزهای اساسی دقت نکردیم.

او پسری بود که به دنیایی می رفت که ما دوست داشتیم اما ما دقت نکردیم که او دوباره به همان دنیای ماگل ها بر می گشت ... در پایان همه داستان ها دوباره همان پسری می شد که ما در اول کتاب سنگ جادو شناختیم ... یعنی رولینگ به ما فهماند که هری پاتر در پایان همان هری پاتر اول داستان است و تمام اتفاقات طول داستان هیچ تاثیری بر زندگی او با دورسلی ها نگذاشته است. نکته دیگر اینکه بعد از کتاب پنج جادو در این سری داستان ها کمرنگ تر شد و ارتباطات انسانی پر رنگ تر. رولینگ فهمیده بود که ما از داستان چیزی جز جادو نفهمیدیم ... پس حالا روابطی را پیش می کشید که ما در دنیای خودمان داریم.

اما می شود گفت دید رولینگ نیز بعد از کتاب چهار تغییر کرد. اگر یک بار دیگر داستان های هری پاتر را دوره کنید متوجه خواهید شد که بعد از کتاب پنج خیلی چیزهای تغییر اساسی کرد. دامبلدور شوخ ، جذاب و گرمی که یک بار می خواست در سرسرای اصلی برای دانش آ «وزان جک بگوید به مردی سرد و جدی تبدیل شد که برای هری زندگی نامه پلیدترین جادوگر هزاره اخیر را تعریف می کند.

من چه می نویسم ؟

خاصیت این داستان این است که زندگی را به طور عادی بیان می کند ... دیگر از آ «خاصیت های عجیب خبری نیست. در وبلاگ هری پاتر 2000 داستانی بود به نام " جادوی خاطرات " نوشته آ «آرین آریانی " که هری را چیزی فرا تر از انسان تصور کرده ... هری با پیدا کردن یک جعبه به قدرتی عجیب دست می یابد.

بله ... چیزی که هری پاتر کم داشت جادویی بودن خود هری پاتر است اما تا چه حد ... در پایان داستان جادوی خاطرات هری دوباره به همان خانه باز می گردد در حالی که بر خلاف داستان رولینگ یک سال تحصیلی نگذشته بلکه فقط چند لحظه گذشته ... و همه می دانیم در نهایت هری پاتر در بین ماگل ها زندگی می کند. امید وارم از این داستان لذت ببرید.



فصل اول

## فرار از پریوت درایو<sup>۱</sup>

با این که آخر ماه ژوئیه بود مه غبلیطی محله پریوت درایو واقع در لیتل وینگینگ را فرا گرفته بود. در خانه شماره چهار بحث و جدالی بر پا بود. شب قبل دوباره جغدی خاله و شوهر خاله هری پاتر<sup>۲</sup> را بیدار کرده بود.

هری فقط نامه رون را به آن ها نشان داده بود که تولدش را در آن تبریک گفته بود و کیک کاکائویی بزرگی را که به همراه دو جغد دیگر حمل می شد زیر تختش پنهان کرده بود. او گفت: "تقصیر من نیست که جغد ها میان در ضمن طبق گفته های دامبلدور از امروز طلسم این خونه باطل میشه و من می خوام برم."

عمو ورنون<sup>۳</sup> غرولندی به معنای چه بهتر کرد. هری ادامه داد: "در ضمن یک طلسم دیگه هم امروز باطل میشه و اون طلسم مجاز نبودن استفاده من از جادو هست..."

اما عمو ورنون اجازه نداد حرف هری تمام بشه و گلوی او را گرفت و گفت: "مگه نگفته بودم حق نداری توی این خونه از آن کلمه عجیب استفاده کنی!؟"

هری گفت: "گفته بودم میتونم از جادو استفاده کنم نه؟"

عمو ورنون بلافاصله گردن هری را ول کرد و معصوم ترین قیافه ای که هری از او دیده بود را به خود گرفت. هری به سمت پله ها رفت و از آن بالا رفت و وارد اتاقش شد. منظور عمو ورنون از کلمه عجیب همان کلمه جادو بود که هری هفت سال از گفتن آن محروم بود.

البته هری پاتر واقعا هم فرد عجیبی بود. او در سن یازده سالگی نامه ای از مدرسه جادوگری هاگوارتس<sup>۴</sup> دریافت کرده بود و به آن جا رفته بود و با جادوگری که به سلطه لرد ولدمورت<sup>۵</sup> قوی ترین و پلید ترین جادوگر قرن در آمده بود مبارزه کرده بود. او همچنین در سال دوم تحصیلش

<sup>1</sup> Privet drive

<sup>2</sup> harry potter

<sup>3</sup> vernon

<sup>4</sup> hogwarts

<sup>5</sup> lord voldemort

در هاگوارتس هیولای تالار اسرار را کشته و خواهر بهترین دوستش را نجات داده بود و در سال سوم با صد ها دیمنتور<sup>۱</sup> جنگیده بود.

او در سال چهارم تحصیلش ضمن برنده شدن در مسابقه سه جادوگر شاهد برگشتن ولدمورت به حیات بود و در سال پنجم فهمیده بود که خودش تنها کسی است که می تواند ولدمورت را از بین ببرد.

او همچنین پارسال و در سال ششم فهمیده بود که ولدمورت شش هورکراکس<sup>۲</sup> درست کرده و همچنین او باید آنها را نابود سازد.

او با همین افکار به خواب رفت و خواب عجیبی را دید.

او به مرد کوتاه قدی گفت: "یادت باشه دم دار فردا شب تر تیش را می دیم. طلسم امروز باطل شده و ما باید اونو بکشیم."

دم دار گفت: "بله ارباب ، چشم ارباب "

دهان هری دوباره باز شد: " تو یک بار باید این کار را می کردی ولی نکردی دم دار."

دم دار به گریه افتاد و هری چوبدستی اش را کشید و گفت: " کراچیو "

دم دار از درد به خود می پیچید.

هری از خواب پرید . او از این خواب ها زیاد دیده بود. و می دانست که او خواب را از چشم ولدمورت دیده بود ولی طبق گفته های دامبلدور ، ولدمورت نمی خواست هری افکارش را بخواند . پس چرا این بار از او کلا منسی<sup>۳</sup> استفاده نکرده بود؟

هری به فکر فرو رفت. سپس به سمت میزش رفت و یک تکه کاغذ پوستی بر داشت و روی آن نوشت:

*رون عزیز*

*امروز دوباره از آن خواب هایی دیدم که قدیم می دیدم. باز هم از چشم ولدمورت و ولدمورت می*

*خواست کسی را بکشه .. این را به پدرت اطلاع بده.*

*در ضمن من میخوام بیام خونه شما و وسایلم میارم چون میخوام بعدش یک خونه برای خودم پیدا*

*کنم.*

*وسایلم را فردا میفرستم و خودم شب می آیم.*

*خداحافظ*

*هری*

---

<sup>1</sup> dementor مو جو داتی که شادی را می مکند و روح را از بدن خارج می کنند. آن ها نگهبان های زندان آرکابان هستند.

<sup>2</sup> hurecrax

<sup>3</sup> occlumency راهی برای مسدود کردن مغز که دیگران نتوانند افکار انسان را بخوانند.

هری یک بار دیگر نامه را خواند و سپس با یک تکان چوب دستی نامه مهر و موم شد. به سمت قفس هدویگ<sup>۱</sup> رفت. او تنها دوستش در ساختمان شماره چهار پریوت درایو بود. هاگرید<sup>۲</sup> او را برای هدیه تولد یازده سالگی اش خریده بود.

جغد سفید او در قفس نبود. پس حتما به شکار رفته بود. هری طول اتاق را قدم می زد و منتظر جغد شد. اما هدویگ نیامد سپس روی تخت نشست و به خوابش فکر کرد. چرا او این خواب را دیده بود؟ ولدمورت میخواست چه کسی را بکشد؟

هری آلبوم عکس های پدر و مادرش را که هاگرید به او داده بود برداشت و به عکس های آن نگاه کرد. در اکثر عکس ها عکس دم دار دیده می شد. همان مرد کوتاه قدی که در خواب دیده بود. عکس او با همان دماغ نوک تیز برای هری دست تکان می داد.

او همان کسی بود که به پدر و مادرش خیانت کرده و آن ها را به ولدمورت فروخته بود. احساس نفرتی درون هری ایجاد شد. همه چیز از ولدمورت نشعت می گرفت. مرگ پدر و مادرش، مرگ سدریک، سیریوس بهترین هم صحبتش و مرگ دامبلدور بهترین تکیه گاهش.

هری در همین افکار بود که هدویگ از پنجره وارد اتاق شد. او لاشه موش مرده ای را به منقار داشت و هری با مهربانی به سمتش رفت و گفت: "برات یه نامه دارم."

هدویگ با بی میلی موش مرده را انداخت و چشمان کهربایی اش را باز و بسته کرد. هری گفت: "باید ببری بارو، برای رون."

هدویگ منقارش را باز و بسته کرد و هری ادامه داد: "خودت در بارو بمان ... من هم میام آن جا، فهمیدی؟"

هدویگ سرش را به علامت تایید تکان داد و از پنجره بیرون پرید.

هری آنقدر به جغدی سفیدش نگان کرد تا در آسمان ناپدید شد. احتملا حدود دو ساعت دیگر به بارو می رسید. هری به ساعتش نگاه کرد. ساعت هفت و نیم بعد از ظهر بود.

او به سمت تختش رفت و کیک رون را بیرون کشید و در حالی که به سیریوس و دامبلدور فکر می کرد آن را خورد. سپس روی تختش دراز کشید و تا نزدیک سپیده صبح بیدار ماند و به خوابش فکر کرد و نزدیک صبح خوابش برد.

\*\* \*\*

هری بیدار شد. مه غلیظ هنوز از پشت پینجره پیدا بود. احساس می کرد اصلا نخوابیده. هری به سمت ساعتش رفت و آن را به دستش بست. ساعت ده صبح بود.

---

hedwig<sup>1</sup>  
hagrid<sup>2</sup>

می دانست که دیگر از صبحانه خبری نیست پس به سمت کیک رون رفت و قسمت دیگری از آن را خورد.

بلند شد و لباس هایش را در چمدانش گذاشت. همه ردا هایش را برداشت و تمام وسایل را در چمدانش گذاشت. ولی این بار از کتاب های مدرسه خبری نبود. هری چمدانش را روی میز گذاشت و همه وسایل مورد نیازش را روی آن. سپس قفس هدویگ را هم روی میز گذاشت و با یک حرکت چوبدستی آن ها را به بارو فرستاد. امیدوار بود آن ها درست رفته باشند.

هری به ساعتش نگاه کرد. دلش می خواست هرچه زودتر به بارو برود ولی تازه ساعت 12 ظهر بود. به طبقه پایین رفت و وارد سالن شد. تا وارد شد. دادلی صاف نشست. تاثیر جمله دیروزش بر اهالی خانه پیدا بود. هری به سمت دادلی رفت و گفت: "دادلی یادته منو مسخره میکردی و همیشه اذیتم می کردی؟"

دادلی سر تکان داد. هری چوبدستی اش را به سمت او گرفت و گفت: "ریکتو سمپرا" دادلی از خنده ریشه می رفت و به خود می پیچید ولی هیچ کس جز هری نمی دانست که او تحت طلسم قلقلک است.

سپس دادلی به سوی مادرش دوید و هری به سمت عمو ورنون رفت و گفت: "یادتونه منو از گفتن کلمه جادو منع می کردی."

عمو ورنون سرخ شد. هری گفت: "سایلنسیو."

عمو ورنون به سوی هری رفت و دهانش را باز کرد و تکان داد ولی هیچ صدایی از آن خارج نشد. هری گفت: "حالا شما از گفتن تمام کلمات محرومید."

سپس به سمت خاله پتونیا دوید و دادلی به سرعت فرار کرد. خاله پتونیا آنقدر عقب عقب رفت تا به دیوار آشپزخانه خورد. هری گفت: "یادتونه منو از خوردن غذا های خوب محروم می کردید. ... ایوانسکو"

دندان های خاله پتونیا غیب شد و او جیغ کشید. هری به سمت اتاقش رفت و جعبه تعمیر جارویش را که هر میون چهار سال پیش برای هریه کریسمس به او داده بود برداشت و جاروی فایر بولتس<sup>1</sup> را هم برداشت. سپس خرابی های دم جارو را گرفت، دسته اش را سیغل داد و شتاب و خاصیت آبرودینامیکش را افزایش داد.

هری به ساعتش نگاه کرد. ساعت دو بود. به سمت کیک رون رفت و آخرین تکه های آن را خورد. سپس به یاد خاله و شوهر خاله و پسر خاله اش افتاد. او آنقدر هم بی رحم نبود. چوبدستی اش را سه بار تکان داد تا هر سه طلسم را نابود کند.

---

<sup>1</sup> fire bolt

سپس روی تختش دراز کشید و ناگهان یک عالمه جغد وارد اتاق شدند و بعد پروفیسور فلیتویک استاد طلسم ها به او گفت که طلسم جذبش هیچ اشکالی نداشته و همان موقع دامبلدور مرد. هری بیدار شد و فهمید دلیل بیداری اش درد زخم پیشانی اش بوده. هوا تاریک بود. او کنار پنجره رفت و دید همه چراغ های خیابان بجز یکی خاموش است. و ناگهان آن یکی هم خاموش شد. جرقه ای در ذهن هری ایجاد شد. لباسش را پوشید و وقتی در حال لباس پوشیدن بود صدای عمو ورنون را شنید. نور سبز خیره کننده ای از زیر در بیرون زد و صدای عمو ورنون قطع شد و به جای آن صدای جیغ دادلی و خاله پتونیا اضافه شد. صدای سرد و بی روحی گفت: "آفرین دم دار .. من میرم سراغ پسره. تو هم ترتیب بقیه را بده. نور سبز دیگری آمد و خاله پتونیا جیغ بلندی کشید و شروع به گریه کردن کرد. هری سوار بر جارو شد و از پنجره بیرون پرید و در آخرین لحظه صدای خاله پتونیا هم قطع شد. هری آنقدر بالا رفت تا مطمئن شود که دیده نمی شود. هر چند دقیقه یک بار پشت سرش را نگاه می کرد که کسی نباشد. سرمای گزنده شب دماغش را بی حس کرده بود.

هری مدتی رفت و بعد از حدود یک ساعت سرما بسیار شدید شد. بسیار شدید تر از یک شب سرد تابستانی. هری چوبدستی اش را کشید. حدسش درست بود. دو دیمنتور با شنل هایشان به طرفش می آمدند. هری هول شده بود. چوبدستی اش را به سمت دو دیمنتور گرفت و گفت: "اکسپکتو پاترونوم"

گوزن نقره ای رنگی از نوک چوبدستی او بیرون آمد و به سمت دو دیمنتور دوید و با شاخ هایش یکی را دور کرد و سپس سمت دیگری رفت و ترتیب آن را هم داد. هری بار دیگر به راه افتاد و رفت. سرما اذیتش می کرد. سر انجام پس از حدود یک ساعت دیگر به بارو رسید و مستقیم به پناهگاه رفت. در باغ از جارو پیاده شد و به سمت در رفت. لباس و موهایش را مرتب کرد و در زد.



فصل دوم

## در بارو

\_\_ "کیه؟"

این صدای مضطرب خانم ویزلی بود. هری گفت: "منم هری!"  
خانم ویزلی در حالی که بی اعتمادی در صدایش موج می زد گفت: "وقتی یک جادوی پاترونوس ایجاد می کنی شکل چیه؟"

هری در حالی که با دقت به دور تا دور نگاه می کرد گفت: "یک گوزن نر."  
در باز شد و هری ناگهان خود را در آغوش خانم ویزلی یافت. هری در حالی که داشت خفه می شد آزاد شد. خانم ویزلی پرسید: "چی شد که اومدی؟"  
هری گفت: "بهتره اول بریم تو تا براتون تعریف کنم."  
خانم ویزلی کناررفت و هری داخل شد. پناهگاه همانطور بود که هری پارسال دیده بود. فقط این بار بیل در خانه نبود. چارلی، فرد، آقای ویزلی و فلور همه از دیدن او تعجب کردند.  
هری وارد شد و یکی یکی سلام کرد و وقتی نوبت به فلور رسید مجبور شد یک مدت هم در آغوش او تقلا کند.

بالاخره احوال پرسسی ها تمام شد. خانم ویزلی پرسید: "هری حالا بگو چی باعث شد بیای؟"  
هری گفت: "مگر رون نگفته بود که من میام!"

\_\_ "چرا ... ولی گفت نیمه شب میای."

هری گفت: "خوب خیلی ساده است .. ولدمورت."  
چاگو از دست خانم ویزلی افتاد و فرد فریاد کوتاهی کشید. چارلی بر خود لرزید و چشم های فلور گشاد شد. در کمال تعجب هری آقای ویزلی چندان عکس العملی نشان نداد و فقط گفت: "اون اومد به خونه ی خاله ات؟"

هری گفت: "بله، من از درد زخمم بیدار شدم و نوری سبز دیدم و بلافاصله فهمیدم چون شب قبلش خواب دیده بودم ..."

آقای ویزلی حرفش را ادامه داد و گفت: " ... خواب دیده بودی که ولدمورت می خواد کسی را بکشه."

در حالی که همه با تعجب به آقای ویزلی نگاه می کردند هری گفت: "بله."

خانم ویزلی پرسید: "تو از کجا می دونی آرتور؟"

آقای ویزلی گفت: "هری توی نامه اش نوشته بود و رون به من گفت."

خانم ویزلی در حالی که با نگرانی به هری نگاه می کرد گفت: "هری، حتما گرسنه ای."

هری گفت: "بله."

ناگهان غمی دل هری را گرفت. او خاله اش را از دست داده بود. شوهر خاله و پسر خاله اش  
برایش مهم نبودند ولی خاله اش کسی بود که ناخواسته مانع حمله و لدمورت به هری می شد و در

ضمن او بود که در سال پنجم تحصیل هری نگذاشته بود عمو ورنون او را از خانه بیرون کند.

ناگهان هری احساس کرد که کاش لحظات آخر با او این رفتار را نکرده بود. صدای خانم ویزلی

هری را به خود آورد.

\_ "بفرمایید."

هری یک بشقاب مرغ بریان از خانم ویزلی رفت و تشکر کرد و شروع به خوردن کرد و پرسید:

رون کجاست؟

خانم ویزلی گفت: "رون و جرج خوابیدن."

هری مشغول خوردن شد و تا وقتی غذایش تمام شد همه به جز او و خانم ویزلی شب به خیر گفتند

و خوابیدند.

وقتی هری غذایش تمام شد خانم ویزلی گفت: "هری، وسایلت در اتاقه جینی، امشب هم باید

اونجا بخوابی.

هری بلند شد و با تعجب پرسید: "توی اتاق جینی؟"

خانم ویزلی با خوشرویی گفت: "می دونم به چی فکر می کنی، جینی خودش از من خواست."

هری گرما و فشار خون را در صورت خود احساس می کرد و برای این که خانم ویزلی متوجه

چیزی نشود رویش را بر گرداند و گفت: "شب به خیر خانم ویزلی."

خانم ویزلی هم شب به خیر گفت و هری به سمت اتاق جینی رفت. وارد شد. ناگهنا جینی در حالی

که روی تخت دراز کشیده بود با یک حرکت ناگهانی که هری نفهمید چطور این کار را کرد لبه ی

تخت نشست.

هری گفت: "سلام"

جینی گفت: "سلام هری"

هری بی مقدمه به سمت چمدانش رفت و گفت: "مثل اینکه حرف های پارسال رو فراموش

کردی؟"

جینی گفت: "هری به همان دلایل احمقانه و شرافتمندانه . آره؟"

هری گفت: "جینی و لدمورت ..."

\_ " و لدمورت می خواد تو رو از بین ببره و برای این کار از من استفاده می کنه درسته؟ "

هری که کفرش در آمده بود گفت: " خوب درسته .. اگه اون از تو استفاده کنه و تو آسیبی ببینی من هیچ وقت خودم را نمی بخشم. "

جینی گفت: " هری فرض کن من هری پاترم و تو جینی ویزلی ... من می خوام و لدمورت را از بین ببرم آیا تو منو توی این راه تنها میداری. "

هری به فکر فرو رفتی ... نه ، او جینی را تنها نمی گذاشت ... پس از چند لحظه که برای هری سال ها گذشت گفت: " نه "

جینی گفت: " دیدی ، حالا منم همین احساس رو دارم. "

جینی گفت: " هری من می دونم ... "

اما حرفش را ادامه نداد هری لباس خوا ب پوشید و روی تختش دراز کشید. پس از مدتی احساس

کرد جینی کنارش نشست. هری به صورت او نگاه کرد و گفت: " تو به مادرت چی گفتی؟ "

جینی گفت: " گفتم که می خوام ارتباطم با هری صمیمی تر از یک دوست عادی باشه. "

هری احساس کرد که جینی روی او خم شده است . سپس گفت: " دوستت دارم جینی. "

ناگهان هری و جینی بدون مقدمه ، بدون برنامه ریزی و بدون فکر روی هم خوابیدند و شروع به

بوسیدن یک دیگر کردند. ( لب دا د ند )

پس مدتی آن دو یکدیگر را ول کردند و بدون حرف حتی یک شب بخیر هر دو خوابیدند.

\*\* \*\*

صبح روز بعد هری بیدار شد و یک سینی صبحانه را در هوا دید و قتی دقیق نگاه کرد دید که رون

یک سینی صبحانه را با جادو بالای سرش نگه داشته هری بلند شد و

گفت : " سلام رون. "

رون گفت: " سلام هری . "

سپس سینی را روی میز گذاشت و با نگاه خاصی گفت: " چرا تو اتاق من نخوابیدی. "

هری گفت: " مادرت گفت اینجا بخوابم. "

همان موقع خانم ویزلی وارد شد و رون با بهت زدگی پرسید : " ماما شما به هری گفتین تو اتاق

جینی بخوابه ؟ "

خانم ویزلی برگشت و هری برق خاصی در چشمانش احساس کرد سپس او گفت: " بله ، من

گفتم. "

رون یک نگاه به مادرشو سپس یک نگاه به هری کرد . خانم ویزلی از اتاق خارج شد. رون پرسید:  
" هری می خواستی به محله گودریک بری درسته؟"

هری گفت: " آره ، ولی هنوز نرفتم."

\_ " هری کی می خواهی بری؟"

\_ " همین روز ها ، شاید فردا یا پس فردا."

رون گفت: " من هم باهات میام."

هری به صراحت گفت: " نه!"

رون گفت: " هری ، من و هرمیون پارسال با تو بحث هامون رو کردیم ."

هری به یاد گفتگوی دیشبش با جینی افتاد و گفت: " باشه."

آن روز خیلی خوش گذشت و از صبح تا شب همه کویدبیچ بازی کردند. شب هرمیون هم آمد و هر سه به گفتگو نشستند و رون و هرمیون بعد از حدود یک ساعت جدال گفتند که هری را در این راه دشوار تنها نمی گذارند.

شب خوابیدند و سه روز به همین منوال گذشت. البته فرد و جرج و آقای ویزلی . چارلی به سر کار هایشان رفتند.

صورت بیل خیلی بهتر شده بود و از زخم ها اثری نبود ولی هنوز غیر طبیعی بود. هری ، رون در یک تیم و جینی و بیل در یک تیم دیگر کویدبیچ بازی می کردند و در این میان هرمیون کتاب می خواند.

آن شب هری رون و هرمیون در اتاق رون گفتگو می کردند.

\_ " هری ما هم باهات میایم."

هرمیون این را با جدیت تمام گفت گویی مهمترین تصمیم زندگیش را گرفته است.

هری گفت: " باشه ... به نظر شما فردا شب برای رفتن خوبه؟"

رون گفت: " عالیه."

هری گفت: " هرمیون تو یه نامه برای پدر و مادرت می نویسی و می گی که ..."

\_ " من بهشون گفتم هری ... اونا نه تنها از شجاعتم تعجب کردند بلکه باهام موافقت هم کردن."

هری ادامه داد: " رون تو هم باید از مادرت اجازه بگیری."

رون گفت: " مادرم گفت که من شجاع ترین پسرشم و خوشحال میشه که با ولدمورت مبارزه کنم در ضمن او گفت حتی اگر کشته بشم."

رون این را با ناراحتی گفت.

هری گفت: " پس فردا سر ساعت 10 شب میریم ، خوبه؟"

هری گفت: " رون یادته گفتم یه حسی بهم میگه باید برم اونجا؟"

رون گفت: "بله."

هری گفت: "من فکر می‌کنم یکی دیگه از هورکراکس ها اونجا باشه. احتمالا ولدمورت اونو با کشتن مادر من ساخته."

فردا روز عجیبی بود. هر سه ساکت بودند. وقتی ساعت نه و نیم شد هر سه به اتاق رفتند تا باز هم حرف بزنند. هری گفت: "چطوری میریم."

رون گفت: "با جارو."

هرمیون گفت: "نه رون، با جارو خطر ناگه من می‌گم از راه ظهور بریم."

هری گفت: "عالیه. هرمیون تو مدرکشو داری."

رون گفت: "ولی ..."

هری گفت: "تو میتونی رون، تو حتی توی امتحان هم خوب بودی ولی چند سانت آنطرف تر ظاهر شدی ... این که مهم نیست."

هری به ساعتش نگاه کرد و گفت: "ساعت دهه، رون برو به مامانت بگو که ما میریم."

رون رفت و بعد از پنج دقیقه برگشت و گفت: "همه چیز مرتبه."

هری گفت: "پس آماده باشید ... ما باید به محله گودریک بریم."

هرسه تمرکز کردند و پس از چند لحظه هری در محله تاریک و خرابه ای ظاهر شد. هرمیون

بلافاصله کنارش ظاهر شد ولی رون نیامد. هری که کمی نگران شده بود گفت: "هرمیون اون توی

امتحان چقدر خطا داشت. هرمیون گفت: "63 سانتی متر."

ناگهان سر کله رون از داخل یک خانه ی خرابه پیدا شد.

هری سه رفتند تا به یک پیر مرد رسیدند. هری پرسید: "بخشید خانه ی پاتر ها کجاست. پیر مرد

گفت: "جی ... جیمز .. تو .. یی"

هری گفت: "من پسرشم .. شما اونو می شناسید."

پیر مرد گفت: "خانه اش آنجاست." و به پشت سر هری و همان خانه خرابه ای که رون از آن

بیرون آمده بود اشاره کرد. هری رون و هرمیون از پیر مرد خدا حافظی کردند و به سمت آن خانه

رفتند.

هری در را باز کرد و وارد شد و بقیه به دنبالش وارد شدند.



فصل سوم

## خانه پدری

هری نگاهی به خانه کرد. مشخص بود خانه هفده سال است متروک افتاده. قسمت هایی از سقف ریخته بود و روی همه وسایل خاک گرفته بود. هری جلو تر رفت و رون و هرمیون هم بدون هیچ حرفی پشت سرش می آمدند. ناگهان هری ایستا د. چشمش به چیزی افتاد که روی زمین بود. یک گهواره که واژگون شده بود. هری بی اختیار دستش را مشت کرد. همه چیز برای او از این گهواره شروع می شد. ولدمورت او را در همین گهواره طلسم کرده بود و زخمش پیشانی هری از همین جا به وجود آمده بود. هری رو به رون و هرمیون کرد و گفت: " باید دنبال هورکراکس بگردیم. " همه شروع کردند و طبقه اول را گشتند ولی هیچ اثری از هورکراکس نبود. پشت صندلی های پاره ، زیر آن ها ، درون آشپزخانه ، زیر فرش و موکت و حتی داخل قابلمه ها را هم گشتند هیچ اثری از هورکراکس نبود.

سپس همه به طبقه دوم رفتند و باز گشتند ولی هیچ اثری از هورکراکس نبود و لی احساسی به هری می گفت که هورکراکس اینجاست وقتی رون از خستگی نشست ناگهان هرمیون فریادی از خوشحالی کشید.

\_ " هری ، هری پشت این قاب خالیه. "

هری با بی اعتمادی نگاهی به قاب انداخت ... در حالی که کمی کج شده بود و خاک روی آن را فرا گرفته بود اما صورت جیمز پاتر هنوز درون آن شاداب بود.

هری بلافاصله چوبدستی اش را به سمت قاب گرفت و گفت: " آلوها مورا " قاب از یک لولای نا پیدا باز شد و هر سه داخل شدند. هری جلو تر بود و دونفر پشت سرش ناگهان سه دیمنتور جلو آن ها ظاهر شدند. سرمای گزنده همیشگی وجود هری را در بر گرفت ... هری به همراه رون و هرمیون گفتند: " اکسپکتو پاترونوم "

هرسه دیمنتور بر گشتند و کلاهشان را برداشتند و چون هری می دانست که دیمنتور ها هیچ وقت کلاهشان را بر نمی دارند بلافاصله فهمید آن ها چه هستند.

هری فریاد زد: " یک بوگارته "

ولی همان موقع بوگارت به سمت هری آمد و هری پایش به شنلش گیر کرد و افتاد .  
رون جلو دوید و بوگارت به یک عنکبوت غول پیگر تبدیل شد و رون بلافاصله با یک حرکت چوبدستی و ورد " ریدیکلوس " آن را به یک ورق پوستی تبدیل کرد.  
هری رون و هرمیون دوباره به راه افتادند و از یک پیچ پیچیدند. و نا گهان هری خود را جلو دو مردی دید که از آتش تشکیل شده بودند. به یاد سال قبلش افتاد که دامبلدور مرده های بی جان را با آتش دور کرده بود . آن ها مرده بودند و بدن یخ کرده داشتند پس باید این فرد را هم جوری سرد می کرد . " آگوامنتی " به محض اینکه هرمیون این ورد را خواند آتش های بدن مرد آتشین خاموش شد و ذره ذره خاکستر شد و پخش زمین شد.  
مرد مرده روی زمین افتاد.

هری جلو تر رفت و نا گهان چیزی دید. شیئی که پارسال در قذح افکار دامبلدور دیده بود. جعبه کوچکی که علامت پیچ دار S اسلایترین روی آن بود. هری آنرا با احتیاط برداشت و داخل جیبش گذاشت و گفت: " باید بر گردیم.

هری سه به سمت بیرون برگشتند ولی هنوز به دریچه باز تابلو نرسیده بودند که یک ابولهول سد راهشان شد. او گفت: " خوب شما باید به معمای من جواب بدین تا بتونین رد بشید. و اگر اشتباه جواب بدید بهتون حمله می کنم. "

هر سه ترسیدند. سپس ابولهول گفت: " اما اگر اصلا جواب ندید می تونید بر گردید و اون جعبه را سر جاش بذارید "  
سپس گفت: " به معما گوش کنید :

چه هست آنکه کشد تا که نمیرد ..... چه هست آنکه درونت جا بگیرد  
چه هست آنکه کشی تا سازی آن را .... چه هست آنکه به شیئی جان بگیرد.

هری خیلی راحت جواب را می دانست و گفت: " روح درون هورکراکس "

ابولهول گفت: " جواب درسته ولی معلوم نیست من به قولم عمل کنم. "

هر سه منظور او را فهمیدند پس هر سه گفتند: " استیو پفای "

و بدن بی هوش ابولهول روی زمین افتاد.

هری ، رون و هرمیون از قاب بیرون آمدند . هرمیون گفت: " آلوهامورا "

در قاب با صدای تق کمی بسته شد. سپس هر سه به طبقه پایین رفتند ولی با چیز عجیبی مواجه شدند.

دو مرگ خوار در آستانه در بودند. یکی بلاتریکس لسترانج و دیگری سوروس اسنیپ.

هر سه چوب هایشان را کشیدند . نا گهان لسترانج گفت: " اون جعبه را بده به من. "

هری گفت: "نمیدم .. تو اصلا می دونی اون چیه؟"  
لسترانج گفت: "نه ، ولی می دونم برای اربابم مهمه."  
هری گفت: "پس بگیر"  
هر سه باهم گفتند: "استیو پفای"  
ولی هر دو مرگ خوار طلسم را دفع کردند سپس هری گفت: "کراچیو"  
لسترانج به خود می پیچیدو تا اسنیپ می خواست هری را بکشد گفت: "آوادا ...  
رون و هرمیون گفتند: "استیوپفای" و دو طلسم به هم خورد و هیچ اتفاقی نیافتاد سپس هری از  
شکنجه کردن لسترانج دست کشید و چوبش را رو به لسترانج روی زمین گرفت و گفت: "آوادا  
کداورا"  
نور سبزی اتاق را فرا گرفت .  
وقتی نور رفع شد هری بدن بی جان لسترانج را دید که روی زمین افتاده ولی اثری از اسنیپ نبود.  
هری گفت: "لعنتی ، فرار کرد."  
رون و هرمیون گفتند: بهتره از اینجا بریم"  
هر سه بیرون رفتند و در خیابان دوباره با آن مرد روبه رو شدند. او گفت: "دو باره سلام ، هری."  
هری گفت: "سلام ، شما می تونید قبرستان این منطقه را نشانم بدید. مرد گفت: "بله ولی قبلش  
باید به خانه ی من بیای تا با هم یک قهوه بخوریم."  
هری نگاهی به رون و هرمیون کرد . اگر آن پیر مرد یک مرگخوار بود چی؟  
هر سه با شک و تردید دستشان را بر روی چوبدستی هایشان گره کردند و به دنبال مرد به راه  
افتادند.  
پس از چند متری به یک خانه دو طبقه رسیدند . وقتی وارد شدند خانه ی نسبتا بزرگی بود.  
وقتی مرد برای قهوه درست کردن رفت هرمیون رو به هری گفت: "هری ، تو یک طلسم نا  
بخشودنی انجام دادی ، زندانیت می کنن!"  
هری گفت: "نگران نباش هرمیون ، وزارت جادو اصلا نمی فهمه"  
هرمیون که خیلی نگران به نظر می رسید گفت: "چرا هری ، مگه وقتی طلسم پاترونوس را دو سال  
پیش انجام دادی نفهمیدند."  
هری که نگران شده بود گفت: "اگه فهمیدن باید حث ابد بشم."  
هرمیون گفت: "بله ، ولی اگر اعتراف کنی مجازات 30 سال میشه و اگر معلوم بشه که یک  
مرگخوار را کشتی آن را 15 سالش می کنن."  
هری که خیالش راحتتر شده بود گفت: "پس می رم اعتراف می کنم."  
هری خیال این کار را نداشت ... امکان نداشت وزارت بفهمه.

اما هرمیون که گویی فکرش را خونده باشه گفت: "هری تو باید اعتراف کنی."  
مرد با یک سینی قهوه باز گشت و گفت: "خوب هری، پدرت دوست من بود، چی شده اینجا  
اومدی."

هری گفت: "می خواسم مزار والدینم را ببینم"  
مرد گفت: "آره، اون ها آدم های خوبی بودن ولی اون مرد پلید، ولدمورت، اومد و اونها را  
کشت"

برای هری جالب بود که رون از اسم ولدمورت هیچ عکس العملی نشان نداد.  
هری گفت: "شما اونو میش ناسید، مگر شما جادوگرید"  
پیر مرد گفت: "من رونالد آرماندو بیتل هستم، نه جادوگر نیستم ولی پدرت من را با جادو آشنا  
کرد."

هری گفت: "اون چطوری بود."  
هری لیوان قهوه اش را برداشت و یک جا سر کشید. تلخی قهوه بسیار اذیتش کرد.  
مرد ادامه داد: "خوب اونها خیلی مهربان و مهمان نواز بودن، مادرت بهترین زنی بود که تا حالا  
دیده بودم."

هری گفت: "دلم می خواد هر چه زودتر مزارشون را ببینم"  
مرد نگاه معنا داری به هری کرد و با دستش در خانه را نشان داد و سپس گفت: "وقتی از اینجا  
رفتید به سمت شرق برین و وقتی به سه راه رسیدید راه قبرستان گودریک را انتخاب کنید."  
هری به همراه رون و هرمیون بلند شدند و با پیر مرد خداحافظی کردند و به سمت بیرون خانه  
رفتند."

هر سه پایین پله ها بودند که پیر مرد گفت: "یادتون باشه، اون جا مار هم زیاد داره."  
هری گفت: "منظورتون چی؟"

پیر مرد گفت: "آون ها تا حالا سه بار من رو گزیدند."  
هری لبخند زد و گفت: "از لطفتون ممنون."



فصل چهارم

## قبرستان گودریک

هری از خانه پیرمرد بیرون رفت و به سمت مشرق راه افتاد. رون و هرمیون دنبال او بودند ولی حرف نمی زدند.

بعد از حدود ده دقیقه به یک سه راهی رسیدند.

در مقابل یکی از راه ها که به سیستم ماگل ها<sup>۱</sup> چراغ کشی شده بود نوشته بود "دره سازلور" که راهی بسیار هموار داشت و روشن بود.

راه دیگری بود که تابلو آن "آرمادیلو" را نشان میداد و راهی خاکی و ناهموار بود و راه سوم که از تاریکی هیچ شئی معلوم نبود کنار تابلویی بود که روی آن نوشته بود:

"قبرستان گودریک"

هری، رون و هرمیون وارد راه تاریک شدند. چند متری که جلو رفتند دیگر حتی خودشان را هم نمی دیدند.

هری گفت: "بهبتره چوبدستی هایتان را روشن کنید."

هر سه با هم گفتند: "لوموس"

سه چوبدستی روشن شد و حالا می توانستند سریع تر حرکت کنند.

بعد از ده دقیقه دیگر به فضای هموار وسیعی رسیدند که با حدود 70 تا 80 قبر پوشیده شده بود. هری به راه افتاد و رون و هرمیون دنبالش رفتند.

جو وحشت ناکی بود ... در میان قبرستان قدم می زدند و همه قبرها را با دقت نگاه می کردند.

وقتی به وسط فضای وسیع رسیدند رون گفت: "هری تو گفتی اون نام مستعار (ر.ا.ب) بود."

هری گفت: "بله."

رون گفت: "این جا را نگاه کن"

و سنگ قبری را به هری نشان داد که تاریخ فوتش مربوط به نوزده سال پیش می شد و روی آن نوشته بود: "رونالد آمبرکروم بونز"

---

<sup>1</sup> Muggles

هری گفت: "ممکنه خودش باشه ، راستی یکی دیگه هم ممکنه باشه . نمی دونم دقت کردید یا نه ولی اسم اون پیر مرد هم مخففش می شد ر . ا . ب ."

هرمیون گفت: "هری اینجا را"

و دو قبر کنار هم را به هری نشان داد.

هری نگاه کرد. تاریخ فوت هر دو مربوط به 16 سال پیش بود.

هری نشست و با دقت به مزار پدر و مادرش نگاه کرد.

"جیمز پاتر" و "لیلی اوانز"

هری بلند شد و گفت: "کاش زنده بودند."

رون و هرمیون نگاه های معنی داری با هم رد و بدل کردند. هری هیچ وقت با اونها از پدر و مادرش حرف نزده بود.

هری گفت: "امروز اولین انتقامم را گرفتم ، اما دو تای دیگه اش مونده."

هرمیون با تعجب به هری نگاه می کرد.

هری گفت: "امروز انتقام سیریوس را از بلاتریکس لسترانج گرفتم .. فقط مونده انتقام پدر و مادرم و دامبلدور که با ید از ولدمورت و اسنیپ بگیرم."

اما هری از حرفی که زده بود پشیمان شد چون هرمیون دوباره شروع به غر زدن کرد.

او گفت: "هری وقتی رسیدیم خونه موضوع اون جادو را به پدر رون می گیم."

رون بلافاصله گفت: "هری پدرم ترفیع گرفته"

هری ناراحت بود که رون در این موقیت پز پدرش را می دهد اما رون ادامه داد: "هری پدرم رییس بخش طلسم های نابخشودنی شده."

هری با چنان سرعتی سرش را سمت رون چرخاند که کم مانده بود سرش از گردنش جدا شود.

رون گفت: "هری اون میتونه کمکت کنه تبرئه شی ، اما اگه اعتراف نکنی ممکنه بری آزکابان"

هری گفت: "یا پدرت صحبت میکنم."

او دروغ می گفت ! هر گز قصد انجام این کار را نداشت.

هرمیون گفت: "هری اونجا رو نگاه کن"

هری به سمتی که هرمیون نشان میداد نگاه کرد و همان موقع چوبدستی اش را کشید.

سوروس اسنیپ به همراه دو مرگخوار<sup>1</sup> ناشناس به سمت آن ها می آمدند.

به محض اینکه مرگخواران متوجه شدند که هری ، رون و هرمیون آن ها را دیده اند شروع به فرستادن انواع طلسم ها کردند . هری و رون و هرمیون طلسم ها را پشت سر همدیگر دفع می کردند و در فرصت هایی طلسم های بی هوشی را به سمت مرگ خواران می فرستادند.

هری نفهمید چطور اما به طرزی عجیب از رون و هرمیون جدا شد و آن دو طرف آن دو مرگخوار نا شناس رفتند و هری به طرف اسنیپ.

هری قبل از اینکه اسنیپ حرکتی انجام دهد چوبدستی اش را به سمت او گرفت و فریاد زد:  
" کراچیو "

اسنیپ به خود می پیچید . هری طلسم را متوقف کرد.

وقتی اسنیپ توانست بلند شود گفت: " نترس شدی پاتر "

هری گفت: " بر عکس ، تو از قبلت هم ترسو تر شدی. "

اسنیپ گفت: " بهت هشدار داده بودم که به من نگی ترسو "

هری گفت: " چرا وقتی لسترنج را کشتم فرار کردی؟ "

اسنیپ گفت: " تو نمی فهمی پاتر. "

اما قبل از این که اسنیپ حرکتی انجام دهد هری چوبش را به سمت او گرفت و گفت: " پتریفیکوس  
توتالوس "

اسنیپ در جا خشک شد و هری به سمت رون و هرمیون رفت.

آن ها یکی از مرگخوار ها را طناب پیچ کرده و در حال جنگ با دیگری بودند.

هری از دور گفت: " آوادا ... "

مرد مرگخوار به سمت او برگشت.

\_ " ... کداورا "

هرمیون جیغ کشید: " هری ، تو باز هم یک طلسم دیگه انجام دادی "

هری در حالی که به اسنیپ نگاه می کرد که در حال تقلا بود گفت: " بهتره زودتر برگردیم. "

هر سه برگشتند و به سمت خانه پیر مرد رفتند . وقتی رسیدند دیگر هیچ رمقی برایشان باقی  
نمانده بود.

بعد از خوردن یک قهوه دیگر هری با پیر مرد خداحافظی کرد و هر سه به بیرون خانه رفتند . وقتی

مطمئن شدند که هیچ ماگلی نگاهشان نمی کند هر سه غیب شدند و در اتاق رون ظاهر شدند.

هری گفت: " بخیر گذشت ... "

وقتی هری به سمت اتاق جینی راه افتاد متوجه شد رون و هرمیون هم در یک اتاق می خوابند.

هری وارد اتاق جینی شد و با کمال تعجب متوجه شد که جینی بیدار است.

جینی پرسید: " حالت خوبه ، کجا رفته بودی؟ "

هری گفت: " جینی تو هنوز بیداری؟ "

جینی با حالتی حق به جانب گفت: " خوب ، منتظرت بودم. "

سپس رو به هری گفت: " چیکار می کردی. "

هری گفت: " الان خیلی خستم ، فردا همه چیز را برات می گم. "  
هری واقعا خیال داشت همه چیز را حتی داستان هورکراکس ها را برای جینی بگوید.  
هری بیدار شد. جینی بالای سرش بود و داشت لباس می پوشید تا به طبقه پایین برود. هری  
گفت: " صبح بخیر. "

جینی پوزخندی زد و گفت: " سلام هری ، زود بیدار شدی. "  
هری گفت: " ساعت چنده؟ "  
جینی گفت: " ساعت دهه " "  
هری گفت: " پس از صبحانه خبری نیست! "  
جینی گفت: " مامان ده دقیقه پیش اینو داد به من که بیارم بالا ، ولی تا حالا حتما حلیمت سرد  
شده. "

هری نگاهی به سینی صبحانه کرد و احساس کرد تا سال ها سیر خواهد بود ، بعد رو به جینی  
کرد و گفت: " اشکالی نداره چون من اصلا اشتها ندارم. هری بلند شد. ا و دیشب با همان لباس  
هایش خوابیده بود "

هری لباس هایش را در آورد و لباس مناسبی پوشید ، سپس به سمت اتاق رون رفت.  
وقتی وارد شد رون و هرمیون را دید که در حال گفتگو بودند. هری سلام کرد و کنار رون نشست.  
رون گفت: " داشتیم راجع به تو حرف می زدیم هری. "  
برای هری عجیب نبود که مردم پشت سرش حرف بزنند ولی از بهترین دوستانش چنین انتظاری  
نداشت.

رون ادامه داد: " هری ، هرمیون میگه تو باید بری و اعتراف کنی که دو طلسم نابخشودنی انجام  
دادی. "

هری چشم غره ای به رون رفت و در کمال تعجب هری رون گفت: " منم با هاش موافقم. "  
. هری گفت: " هرمیون ، اگه اعتراف نکنم چی میشه. "  
هرمیون گفت: " هری ، وزارت تا پنج روز مهلت اعتراف میده . اگر اعتراف نکردی اونا میان و تو را  
به آzkابان می برن و تا ابد زندانی می کنن. "



فصل پنجم

## در وزارت جادو گری

چهره هرمیون آنقدر نگران بود که هری از داشتن دوستی چون او به خو افتخار می کرد. به نظر می آمد هرمیون از خود هری هم نگران تر است. هری بلند شد و گفت: "رون ، میای شطرنج بازی کنیم؟" رون سرش را به نشانه تایید تکان داد .

هری و رون تا عصر شطرنج بازی کردند و نتیجه آن سه ، پنج به نفع رون بود. نزدیک ساعت 7 شب بود که فرد و جرج در کنار آن ها ظاهر شدند.

هری که حوصله حرف ها و شوخی های فرد و جرج را نداشت به سمت اتاق حرکت کرد و وقتی وارد شد جینی و هرمیون را دید که با هم در حال گفتگو بودند.

هری وارد شد و روی تختش نشست . جینی گفت: "هرمیون می شه بری بیرون!" هرمیون نگاهش به هری و سپس نگاهی به جینی کرد و از اتاق خارج شد.

جینی گفت: "قرار بود همه چیز را برام تعریف کنی ، من می خوام بدونم."

هری گفت: "بین جینی ، از کجا شروع کنم ، خوب ولدمورت چند هور کراکس درست کرده ، هور کراکس چیزیه که انسان قسمتی از روحش را در اون قرار میده تا اگر جسمش از بین رفت نمیره."

جینی گفت: "تو از کجا فهمیدی؟"

هری صادقانه گفت: "پارسال که با دامبلدور درس خصوصی داشتیم زندگی نامه ولدمورت را برام گفت و اینکه اون هور کراکس درست کرده ... شب آخر زندگی دامبلدور من باهاش بودم ، رفته بودیم دنبال هور کراکس."

جینی که داشت از تعجب شاخ در می آورد گفت: "خوب پس ممکنه این هور کراکس ها هر جایی باشند و تو باید آن ها را پیدا کنی و از بین ببری."

هری گفت: "بله و باید ..."

اما همان موقع رون وارد اتاق شد و گفت: "مزاحم شدم . "هری گفت: "نه بیا تو." رون داخل شد و قبل از این که هری حرفش را ادامه دهد هرمیون هم در زد و داخل آمد .

هری ادامه داد: "پس جینی ، حالا فهمیدی مادیشب کجا بودید."

جینی گفت: "رفته بودید دنبال هورسکال"

رون که با بهت زدگی به هری نگاه می کرد گویی اولین بار است او را می بیند گفت: "هورکراکس ، هری تو همه چیز را بهش گفتی."

هری گفت: "بله ، مگه اشکالی داره."

رون گفت: "هری تو داری اونو می اندازی وسط ما چرا ... اگه اون بخواد با ما بیاد چی."

\_ "اون این کار رو نمی کنه ، یا اینکه اگه بخواد ما نمی داریم بکنه."

هری این را با تحکم خاصی گفت.

جینی گفت: "به تو مربوط نیست رون"

رون گفت: "اتفاقا مربوطه ."

هری گفت: "رون ، اگه اون بخواد اقدامی بکنه من جلو شو می گیرم."

رون گفت: "هری من به تو هیچی نگفتم وقتی آنقدر به جینی نزدیک شدی."

هری گفت: "اگه می خواهی بگو ، رون دوستی ما بیش از اینا ارزش داره."

رون گفت: "ولی اون خواهر منه ..."

\_ "اون دوست منم هست رون."

هری آن چنان رون را نگاه می کرد که گویی مرتکب گناه بزرگی شده.

هرمیون بعد از اینکه گذاشته بود هری و رون حرف بزنند برای اولین بار مداخله کرد و گفت:

"رون ، هری درست میگه .. جینی حق داره بدونه."

رون نگاهی به هرمیون کرد و گفت: "نظر تو هم همینه؟"

جینی گفت: "رون ، مطمئن باش من نه به کسی میگم و نه قصد دارم با شما همراه بشم ... من فقط

می خواستم از موضوع سر در بیارم."

هری گفت: "جینی بهتره بری پایین."

جینی از اتاق بیرون رفت و رون گفت: "هرمیون برو یک لیوان آب برای من بیاار."

هرمیون بلند شد و هری هم بدنبال او حرکت کرد ولی رون گفت: "هری وایسا ، کارت دارم."

هری کنار رون نشست.

رون گفت: "هری تو بیش از حد به جینی نزدیک شدی."

چهره رون شکلی بود که هری فکر می کرد او می خواهد هر چه فحش در زندگی اش یاد گرفته  
نثار او کند.

هری گفت: "رون ..."

رون گفت: "هری ، هری من وقتی جینی با مایکل کرنر یا دین توماس دوست بود من باهاش  
برخورد می کردم ولی با تو این کار را نکردم..."

هری گفت: "خوب ..."

رون فریاد زد: "توی حرف من نپر ، اما هری تو حق نداری از این موقیت سوء استفاده کنی. هری  
من دوست دارم جینی با تو صمیمی باشه اما ..."

همان موقع هرمیون با لیوان آب آمد و رون ساکت شد و لیوان آب را از هرمیون گرفت و چنان سر  
کشید که انگار سال هاست آب نخورده است.

سپس رون طوری که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده گفت: "شب بخیر هری."  
و به سمت اتاقش رفت.

هرمیون گفت: "هری ، آقای ویزلی کارت داره."

هری گفت: "چکار داره ؟"

هرمیون گفت: "بریم پایین."

هر دو پایین رفتند و به سمت آقای ویزلی که روی صندلی نشسته بود راه افتادند. آقای ویزلی

بی مقدمه گفت: "هری ، شنیدم تو دو تا طلسم نابخشودنی انجام دادی."

هری نگاهی به هرمیون کرد و هرمیون مثل لبو سرخ شد.

آقای ویزلی گفت: "بله، هرمیون گفت ولی ما خودمان قبلا فهمیده بودیم."

هری گفت: "اگه بخوام اعتراف کنم باید چکار کنم."

آقای ویزلی گفت: "باید بیای به دفتر من در وزارت جادوگری تا این طلسم را و اسم تو را ثبت

کنیم و بعد محاکمه می شی و اگه شانس بیاری تبرئه خواهی شد."

هری گفت: "خوب احتمال تبرئه شدنم چقدره."

آقای ویزلی صادقانه گفت: "پنجاه ، پنجاهه."

هری گفت: "فردا می تونم با شما پیام وزارت؟"

آقای ویزلی گفت: "بله ... فردا خوبه."

هری گفت: "پس فردا صبح ، شب بخیر."

هری و هرمیون بلند شدند و بدون صحبت بالا رفتند و وقتی به جلو در اتاق رون رسیدند هری

گفت: "هرمیون کار خوبی نکردی."

هرمیون گفت: "هری من نگران بودم."

هری گفت: " به هر حال متشکرم."

هرمیون لبخند زد و در را باز کرد و داخل اتاق شد و هری به سمت اتاق جینی راه افتاد. فعلا مهمترین چیز این بود که رون گفته بود: من دوست دارم جینی با تو صمیمی باشه ... وقتی هری داخل شد جینی لباس خوابش را پوشیده بود و زیر پتو داشت به سقف نگاه می کرد هری نگاهی به او کرد. سپس لباس خوابش را پوشید و شب بخیر گفت و خوابید.

هری در اثر نور شدید بیدار شد.

جینی بالای سرش بود هری بلند شد و روی تخت نشست و گفت: " سلام، چی شده؟"

جینی گفت: " هری پدر می خواد بره وزارت بهم گفت بیدارت کنم."

هری بلند شد و لباس هایش را عوض کرد و گفت: " خدا حافظ جینی."

جینی هم گفت: " خداحافظ"

هری به سمت آشپز خانه رفت و وقتی رسید آقای ویزلی گفت: " هری، ماشین وزارت تا سه دقیقه دیگر می رسه."

هری یک نان برشته آغشته به کره برداشت و دنبال آقای ویزلی به بیرون رفت.

وقتی نانش به نصفه رسید ماشین وزارت از دور پیدا شد و کنار آن دو ایستاد.

هری باقیمانده نان را با زور در دهانش گذاشت و سوار ماشین شد.

ماشین به راه افتاد و پس از چند دقیقه به کنار در ورودی مراجعین وزارت جادوگری رسید.

هری و آقای ویزلی از ماشین پیاده شدند و آقای ویزلی گفت: " متشکرم پیتر."

راننده کمی سرش را تکان داد و رفت.

هری به دنبال آقای ویزلی راه افتاد. آن ها وارد یک باجه تلفن شدند که بسیار خراب بود و به نظر می آمد دیگر کار نمی کند.

اما وقتی آقا ویزلی شماره 62442 را گرفت صدای زنی در کوچه طنین انداز شد.

هری یک بار دیگر به آن جا آمده بود.

او دو سال پیش وقتی می خواست در کمیته انضباطی محاکمه شود به وزارت جادو رفته بود.

صدای زن گفت: " مراجعین محترم خوش آمدید. لطفا نام و کار خودتون را اعلام کنید."

آقای ویزلی بلافاصله گفت: " آرتور ویزلی، هری پاتر ... برای اعتراف به انجام یک طلسم غیر

مجاز."

دو کارت از جایی که معمولا سکه ها بیرون می آید بیرون آمد و صدای زن دوباره پخش شد: "

ملاقات کنندگان محترم، لطفا کارت ها را بردارید و بر روی سینه لباستان نصب کنید."

آقای ویزلی یکی از کارت ها را به هری داد و هری روی آن را خواند

هری پاتر

## اعتراف

هری کارت را به جلو پیر هنش سنجاق کرد.  
صدای زن دوباره آمد: " ملاقات کنندگان محترم شما باید تفتیش بدنی شده و چوب جادوی خود را تحویل دهید."  
سپس کف باجه تلفن لرزید و پایین رفت.  
بعد از حدود یک دقیقه نوری بر چشمان هری تابید و آن ها به وزارت جادو رسیدند.  
حالا اضطراب سراغ هری آمده بود.  
هری به سقف فیروزه ای و فواره وزارت جادو نگاهی انداخت.  
فواره از چند جادو گر تشکیل شده بود که یکی از همه بزرگتر بود و چوبدستی اش را به سمت بالا گرفته بود. در کنار جادوگر ها هم یک سانتور<sup>۱</sup>، یک جن و یک جن خانگی قرار داشت که از نوک چوب جادوگر و نوک کمان سانتور و گوش های جن خانگی آب بیرون می آمد و صدای آب فضا را پر کرده بود.  
هری به سمت کوپه تفتیش بدنی رفت. کارمند چوب طلایی نازکش را برداشت و بدن او را بازرسی کرد. سپس چوبش را گرفت و با دستگاه برنزی مخصوصش آن را آزمایش کرد.  
سپس هری و آقای ویزلی در میان جمعیت رفتند تا به سالن آسانسور ها رسیدند و بعد از توقف یکی از آسانسور ها سوار آن شدند.  
وقتی آسانسور پر شد شروع به بالا رفتن کرد.  
و صدای همان زن دوباره آمد: " طبقه هفتم بخش بازی های جادویی و ورزش "  
آسانسور ایستاد و کمی خلوت تر شد و در عوض سه موشک بنفش رنگ کاغذی داخل شدند.  
پس از کمی بالا رفتن دو باره صدای زن آمد: " طبقه ششم بخش حمل و نقل های جادویی "  
باز آسانسور خلوت شد و یک موشک بیرون رفت و در عوض یک مرد چاغ و با عینک گرد و بسیار آراسته وارد شد.  
آقای ویزلی گفت: "سلام اریک."  
مرد سلام کرد.  
"طبقه پنجم، بخش همکاری های بین المللی"  
چند موشک دیگر وارد شدند و باز آسانسور بالا رفت.  
"طبقه چهارم، بخش کنترل موجودات جادویی"  
و هفت تا موشک بنفش خارج شد و حالا سه نفر و یک موشک در آسانسور بود.  
"طبقه سوم، بخش حوادث و تصادفات جادویی"

<sup>۱</sup> موجودی با نیم بدن اسب و نیم بدن انسان

مرد کچل و چاغ و عینکی که اریک نام داشت بیرون رفت و دو نفر دیگر وارد شدند.

"طبقه دوم، بخش اعمال قوانین جادویی"

آقای ویزلی بیرون رفت و هری در حالی که دو موشک کاغذی بالای سرش پرواز می کردند دنبال او دوید.

هر دو از چند در بلوطی رد شدند و به سمت راست پیچیدند تا به یک سالن گرد رسیدند.

چهار طرف سالن چهار راهرو بود که بالای هر کدام تابلو ای زده بودند.

"ویزنگامونت"

"استفاده نابجا از جادو"

"شورای جادوگران"

"تنظیم قوانین"

آقای ویزلی از در "استفاده نابجا از جادو" وارد شد و پس از طی چند در داخل یک در در سمت چپ شد.

هری وارد دفتری تقریباً دو برابر و نیم دفتر قبلی آقای ویزلی شده بود.

سمت راست میز بزرگی با یک صندلی قرار داشت و رو برو یک قفسه پر از زونکن و پرونده بود.

آقای ویزلی پشت میزش رفت و یک قلم پر برداشت.

سپس دنبال یک پرونده گشت و پس از پیدا کردن آن یک ورقه برداشت و شروع به نوشتن کرد و در عین حال بلند بلند می خواند.

"هری پاتر مرتکب جرم استفاده از طلسم نا بخشودنی که دو روز بعد اعتراف کرد."

هری گفت: "چکار می کنید."

آقای ویزلی گفت: "هیچی حالا باید بیای و اینجا را امضاء کنی."

هری امضاء کرد. آقای ویزلی گفت: "تو باید در تاریخ 10 آگوست برای محاکمه به وزارت جادو

بیای ، البته ممکنه تاریخ تغییر کنه!"

هری گفت: "من برم."

آقای ویزلی گفت: "صبر کن."

آقای ویزلی گفت: "هری تو می خواهی چیکاره بشی."

هری گفت: "دوستارم کار آگاه بشم ولی..."

آقای ویزلی گفت: "خوبه هری ، بریم خونه."

هری دو را افتادند و باز هم پس از گذشتن از سالن گرد و در های بلوطی وارد یکی از بیست

آسانسور وزارت شدند و در طبقه همکف بیرون آمدن .

سپس هری به سمت مسئول تفتیش رفت و گفت: "هری پاتر .. چوب جادوم لطفا."

مسئول تفتیش قبض هری را گرفت و با بی علائگی چوبش را داد.

سپس آقای ویزلی هری را به راهرویی در سمت راست فواره برد و در انتهای راهرو یک شومینه بود که آتشی همواره سبز رنگ داشت و مخصوص انتقال بود.

آقای ویزلی گفت: "هری برو ، خداحافظ."

هری گفت: "خدا حافظ."

سپس وارد آتش شد و گفت: "پناهگاه."

هری در انوار نا مشخصی پرواز میکرد.

سپس در شومینه پناهگاه فرود آمد او به بیل ، فلور و خانم ویزلی سلام کرد و رفت تا پیش رون و هرمیون و جینی باشد.



فصل ششم

## سه کتاب

هری چند روز بعد را به خوبی پشت سر گذاشت و تا پایان ماه هیچ مشکلی نداشت. در عوض یکی از بهترین ماه های زندگی اش را پشت سر گذاشت. نمی دانست کدام یک از وقایع آن ماه را بهتر بداند. این که جینی به او گفت که عاشقش است یا اینکه رون و هرمیون با هم بسیار صمیمی تر از قبل بودند یا این را که آن دو به او گفتند که حتی اگر مجبور شوند هاگوارتس را ول کنند در مسیر از بین بردن ولدمورت کمکش خواهند کرد. هری تا روز 25 جولای را با خوبی پشت سر گذاشت و آن روز با شوق و ذوق سر میز صبحانه از فلور یکنان تست گرفت و کره را روی آن مالید اما هنوز یک لقمه نخورده بود که یک جغد قهوه ای رنگ بزرگ آمد و روی شانه اش نشست. هری نگاهی به جغد کرد و نامه را از پای او باز کرد. جغد پرواز کرد و رفت. هری نگاهی به نامه کرد و بلافاصله پاکت را پاره کرد و جوهر آبی رنگ وزارت جادو را شناخت. تا کاغذ را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

*آقای هری پاتر*

*طبق اعتراف شما در تاریخ 6 جولای مبنی بر استفاده شما از طلسمی نابخشودنی وزارت جادو شما را در روز 20 آگوست در کمیته انضباطی احضار می کند.*

*در صورت نیامدن شما به دادگاه بلافاصله به حبس ابد در زندان آزکابان محکوم خواهید شد.*

*آرتور ویزلی*

*رئیس بخش طلسم های نابخشودنی*

هری نامه را کنار گذاشت و به آقای ویزلی نگاه کرد و گفت: " شما که به وزارت نرفتید پس این نامه را کی فرستاده؟ "

آقای ویزلی گفت: " من این نامه را چند روز پیش نوشتم ولی طی مراحل اداری و بعد ماندن نامه پشت صاف پستی چند روزی طول می کشه "

هری نگاهی به نان تست شده اش کرد و احساس کرد دیگر تا سال ها سیر خواهد بود.

اگر محکوم می شد چه؟ اگر مجبور می شد به آژکابان برود ...

می خواست تنه باشد ... می خواست از همه جدا باشد . هری بلند شد و به سمت اتاق جینی رفت.

هری به پشت روی تختش دراز کشید و به خواب رفت.

\_ " هری ، هری بیدار شو! "

هری بیدار شد .

جینی بالای سرش بود و نامه ای در دست داشت.

او گفت: " بیا این مال توئه! "

هری نامه را گرفت و روی آن را خواند .

این بار آدرس او با جوهر سبز رنگ هاگوارتس روی نامه حک شده بود.

هری نامه را باز کرد.

نامه از هاگوارتس بود و لیست کتاب های سال هفتمش را روی آن نوشته بود.

او تصمیم داشت دیگر به هاگوارتس باز نگردد و در ضمن هاگوارتس بدون حضور دامبلدور بی روح و بی هویت بود ... پس بدون نگاه کردن به نامه آن را کنار گذاشت /

جینی گفت: " رون می گفت تو امسال نمیای. "

هری گفت: " اون درست می گفت ... می خوام برم دنبال هورکراکس ها و بعدم باید ولدمورت را نابود کنم. "

جینی گفت: " هری دلم می خواست امسال باز هم جلسات گروه آ - د را بر پا کنیم. "

هری با ناراحتی گفت: " اما تو خودت پارسال دیدی که غیر از تو و نویل و لونا و البته من و رون و هرمیون هیچ کدام از اعضای گروه به ما وفادار نمودن. "

جینی با تاسف سرش را تکان داد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه خانوم ویزلی در آستانه در پدیدار شد و گفت: " هری ما داریم میریم به کوچه دیاگون ، تو نمی آیی؟ "

هری گفت: " چرا ، کی می رید. "

خانوم ویزلی گفت: " همین الان بهترین و خلوت ترین موقع است. "

هری بلند شد و لباس پوشید و پس از چند دقیقه ماشین وزارت جادو آمد و او و بقیه را برد.

وقتی به کوچه دیاگون رسیدند دو گروه شدند که یکی بیل ، فلور ، جینی و آقای ویزلی بودند که به دنبال کتاب ها و پول ها در بانک می رفتند و یکی هری ، رون ، هرمیون و خانم ویزلی و مودی بودند که برای خرید لباس و وسایل معجون سازی رفته بودند.

هرمیون گفت: " هری یک چیزی خیلی عجیبه. "

هری گفت: " چی؟ "

هرمیون گفت: " توی لیست هیچ کتابی را برای جادوی سیاه مشخص نکرده "

هری گفت: " حتما معلم هنوز پیدا نشده. "

آن ها ردا ها و وسایلشان را خریدند و در کنار مغازه فرد و جرج به هم پیوستند و آقای ویزلی پول هری را به او داد.

هری گفت: " آقای ویزلی الان کجا می خواهید بروید. "

آقای ویزلی گفت: " چند دقیقه ای میریم در مغازه فرد و جرج و بعدش میریم به پناهگاه. "

هری گفت: " میشه برم یک جایی و برگردم. "

آقای ویزلی نامطمئن گفت: " کجا؟ "

هری گفت: " زود بر می گردم. "

آقای ویزلی گفت: " مواظب خودت باش. "

هری راه خود را به سمت کتاب فروشی فلوریش و بلاتس باز کرد و وقتی وارد شد بلافاصله گفت: " سلام ، یک کتاب در مورد جادوی سیاه می خواستم. "

کتاب فروش مدتی مردد ماند ... نگاه او بین چشم های هری و زخم پیشانی او در نوسان بود. به زخم پیشانی هری خیره شد و بعد از چند ثانیه رفت و با یک کتاب قدیمی رنگ و رو رفته با جلد قهوه ای سوخته برگشت.

هری کتاب را برداشت و نگاه کرد . نام طلایی رنگ کتاب روی آن برق می زد: "قویترین ورد های سیاه "

هری کتاب را کنار پیشخوان گذاشت و گفت: " در مورد رد جادو چیزی دارید؟ "

مسئول کتابفروشی قفسه کنار خود جست و جو کرد و پس از پنج دقیقه بالاخره با یک کتاب آبی رنگ به سمت هری آمد و گفت: " همین یکی را دارم. "

هری کتاب را نگاه کرد . کتاب " رد های جادو " نوشته " آرنولد شارلوت "

کتاب زیبایی بود ... با اینکه خاک گرفته به نظر می رسید اما میدرخشید و خود نمایی می کرد.

هری کتاب را روی کتاب قبلی گذاشت و گفت: " یک کتاب هم در مورد ضد طلسم ها می خواهم. " مرد رفت و بعد از چند دقیقه با دو کتاب آمد. نام یکی از آن ها " جادوی پیشرفته " به نوشته "باتیلدا بگشات" و نام دیگری " ضد طلسم های لیولینگ " نوشته "مایکل لیولینگ" بود.

کتاب فروش گفت: " کتاب مایکل لیولینگ پیشرفته تره."

هری گفت: " پس اون را بر میدارم."

کتاب فروش گفت: " دو تای دیگر را هم می خواهید."

هری گفت: " بله ، روی هم چقد می شود."

مرد حساب کرد و گفت: " می شود 30 گالیون."

هری سی گالیون داد و کتاب هایش را برداشت و رفت.

هری کتاب ها را در کیسه ردا هایش گذاشت. او این بار بجای ردای مدرسه ردای جادوگری خریدیده بود.

هری بدون توجه به اطرافش به سمت مغازه شوخی ویزلی به راه افتاد ... وقتی وارد مغازه فرد و جرج شد متوجه شد که به شلوغی گذشته نیست.

هری بعد از پیدا کردن آقای ویزلی با او به سمت خانه رفت.

هری تازه وارد پناهگاه شده بود که یک جغد سفید کوچک روی شانه اش نشست و جیغ جیغ کرد .

هری نامه را از پای او بیرون آورد و به آن نگاه کرد و جوهر سبز رنگ هاگوارتس را شناخت.

هری نامه را نگاهی کرد ... چون نامه از هاگوارتس بود با خود گفت: حتما می خواهند بگویند که

کتاب درس دفاع در برابر جادوی سیاه مشخص شده ...

هری نامه را کنار گذاشت و با رون و هرمیون و جینی به کویدبیچ رفت .

شب وقتی همه به پناهگاه برگشتند با خستگی یک پیراشکی را خوردند و سپس همه به سمت تخت

خواب ها یورش بردند.

آن شب هری به خواب نمی رفت ... بالاخره وقتی خوابید خواب محاکمه در کمیته انضباطی را دید !



فصل هفتم

## عروسی

روز بعد هم روز خوبی بود و از موقعی که بیل و فلور آمدند و گفتند که چند هفته دیگر عروسی خواهد بود ، بهتر هم شد.

هری تا شب باز هم کوییدیچ بازی کرد و شب وقتی با رون تنها شد ناگهان حرفی از دهنش پرید... هرری گفت: " رون تو با ارتباط من و جینی موافقی؟ "

رون نگاهی به او کرد و گفت: " راستش اولش نبودم ولی حالا ... خوب بین هرری من جینی رو از همه برادرهام بیشتر دوست دارم و اگه بفهمم تو از ارتباطت با جینی سوء استفاده می کنی به شدت باهات برخورد می کنم . "

آن روز تا شب خوش گذشته بود.

فردا صبح وقتی هرری بیدار شد لباس پوشید و به سمت میز صبحانه رفت ... او نشست و بعد از خوردن حلیم و چای ناگهان جغدی وارد شد و روزنامه دیلی پرافت<sup>1</sup> هرمیون را جلو او انداخت .

هرمیون صفحه اول روزنامه را باز کرد و بلافاصله جیغ کوتاهی کشید. چای هرری روی لباسش ریخت و چنگال خانم ویزلی افتاد ، ظرف حلیم رون هم واژگون شد.

هرمیون گفت: " مسئول کتابفروشی فلوریش و بلاتس کشته شده ! "

هرری گفت: " من دیروز ازش چند تا کتاب خریدم .. اون کی مرده. "

هرمیون شروع به خواندن کرد :

آنتوان بلاتس مسئول کتابفروشی فلوریش و بلاتس دیروز کشته شد ... وقتی در حدود ساعت چهار یکی از خریداران وارد فروشگاه شد با جسد او روبه رو شد.

---

<sup>1</sup> Daily profte

یکی از مقامات وزارت جادو که نخواستند نامشان فاش شود گفتند: "مرگ او اصلا تصادفی نبوده و منابع موثقی نشان می دهد که او توسط افراد اسمش را نبر<sup>۱</sup> کشته شده است." همچنین رافس اسکریمجر وزیر جادو در این خصوص اعلام کرد: "ما همه تلاشمان را برای پیدا کردن و دستگیر کردن عوامل این حمله و کلیه مرگ خواران می کنیم و به همه اطمینان می دهیم که آن ها را به زودی دستگیر خواهیم کرد." اما گراتلن نوشت که کتاب فروشی با وضع فجیعی به هم ریخته بود و احتمالاً کسی که بلاتس را کشته دنبال کتابی می گشته است. همچنین سوزان مالکری کسی که اولین بار جسد بلاتس را پیدا کرده می گوید: "اون خیلی چهره وحشت زده ای داشت و من شرط می بندم در اثر دیدن اسمش را نبر این قدر وحشت کرده است"

گزارش گر ما اما گراتلن در ادامه مطلب شرحی از زندگی آنتوان بلاتس را نوشته است... هر میون با چهره وحشت زده به تک تک اعضای دور میز نگاه کرد. همه وحشت زده بودند. نا گهان در آن بین چشم هری به نامه ای افتاد که دو روز پیش برایش فرستاده شده بود. آن را برداشت و بعد از این که جو کمی تغییر کرد رون گفت: "تو هنوز اونو باز نکردی؟" هری گفت: "نه" و با شک و تردید نامه را باز کرد. سپس شروع به خواندن کرد:

جناب آقای هری پاتر

اینجانب مینروا مک گوناگل مدیر مدرسه هاگوارتس از شما دعوت می کنم که به عنوان معلم دفاع در برابر جادوی سیاه در هاگوارتس شروع به فعالیت نمایید. همچنین در صورت قبول این پیشنهاد نام کتاب های درسی خود را به همراه تاریخ ورود خود به هاگوارتس اعلام نمایید. در صورت قبول کردن این دعوت برای من نامه بنویسید.

مینروا مک گوناگل

مدیر مدرسه جادوگری هاگوارتس

هری چشمش را بست و باز کرد و دوباره نامه را خواند. حالا همه اعضای خانه او را نگاه می کردند. هری باور نمی کرد. نامه را به رون داد و گفت: "این را بلند بخوان." رون شروع به خواندن کرد و با خواندن هر خط تعجب اعضای خانه بیشتر می شد. وقتی نامه تمام شد سکوتی فضا را در بر گرفت هیچ کس باور نمی کرد.

---

who. you . know<sup>1</sup>

خانم ویزلی دوید و نامه را از دست رون گرفت و خواند سپس ناگهان جو تغییر کرد و همه شروع به تبریک گفتن به هری کردند.

رون گفت: "تو که می خواستی نری ، حالا چی ، معلم بودن عالییه." هری گفت: "خوب راستش این درس طلسم شده است ، اما خوب .. میرم." وقتی این حرف شنیده شد همه خوشحالی کردند ولی در این بین خوشحالی رون ، هرمیون و جینی چیزی دیگر بود چون آن ها هنوز در هاگوارتس درس می خواندند. هری به همه لبخند زد و و این خوش حالی تا شب ادامه داشت و همه کشته شدن آنتوان بلاتس را فراموش کردند. سپس همه با هم شام خوردند و برای خواب حاضر شدند. شب جینی به هری گفت: "تبریک می گم." هری در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید گفت: "متشکرم." هری می دانست که ممکن بود بعد از این دیگر هرگز به هاگوارتس برنگردد چون این درس افسون شده بود . اما او خوشحال بود.

\*\* \*\* \*

هری در هفته بعد از رسیدن دعوت نامه هیچ مشکلی نداشت و با شادی و خوشی در کنار اعضای خانواده ویزلی زندگی کرد و حتی فکر ولدمورت و هورکراکس ها و کمیته انضباطی هم آزارش ندا د.

تا این که یک روز بیل و فلور آمدند و گفتند که دقیقا یک هفته دیگر عروسیشان است و وقتی هرمیون گفت که یک هفته دیگر می شود 11 آگوست هری تازه فهمید چقدر به محاکمه اش در روز 20 آگوست نزدیک شده است.

هر روز که می گذشت اشتیاق هری برای عروسی و اضطرابش برای محاکمه بیشتر می شد. شب قبل از عروسی بیل گفت: "فردا باید بریم کلیسای ویزاردز . " هری گفت: "این کلیسا کجا هست ؟"

آقای ویزلی در پاسخ هری گفت: "کلیسا مخصوص جادوگراست .. توی لندنه ولی مخفییه!" شب همه زود خوابیدند و صبح همه با هم بیدار شدند . هری بلند شد و لباس پوشید و به سمت میز صبحانه رفت.

همه بجز فلور و بیل سر میز صبحانه بودند. هری یک نان تست برداشت و گفت: "بیل و فلور کجان؟"

آقای ویزلی که گویی مدت ها منتظر این سوال بود بلافاصله گفت: "رفتند دنبال پدر و مادر فلور و بعد هم میرن کلیسا تا با کشیش صحبت کنند."

هری شروع کرد و به خوردن نان تستش که دقیقاً وقتی خوردنش به پایان رسید خانم ویزلی گفت که باید برای رفتن آماده بشوند.

همه از جمله هری به اتاق‌ها رفتند تا لباس مناسب بپوشند.

هری و جینی هم به اتاق رفتند تا لباس بپوشند. هری لباس‌هایش را در آورد و ردای سیاهش را پوشید و کراوات زد ولی در این مدت جینی هیچ کاری نکرد. وقتی هری از اتاق بیرون رفت همه آماده بودند و منتظر شدند تا بالاخره جینی آمد و چند فحش و دشنام از خانم ویزلی تحویل گرفت. همه سوار یکی از ماشین‌های وزارت جادو شدند و به سمت لندن حرکت کردند. بعد از مدتی در جایی مثل ورودی وزارت خرابه بود پیاده شدند.

سپس داخل کوچه‌ای پیاده رفتند و بعد در یک فرعی پیچیدند که در آن سه زمین مخروبه و چهار خانه بود.

وارد خانه‌ای که آخر کوچه بود شدند و بعد از در پشت آن بیرون رفتند.

حالا هری خود را در یک زمین خالی خاکی و مخروبه دید. سپس آقای ویزلی به سمت دیوار سمت راست رفت و ناگهان ناپدید شد... بعد فرد و جرج رفتند و پس از آن‌ها جینی و خانم ویزلی و رون وارد شدند... سپس هری، هرمیون و مودی و تانکس داخل رفتند.

هری وارد کلیسای باشکوهی شده بود که دیوارهای طلایی داشت.

رون و هرمیون و جینی و فرد و جرج نیز شگفت زده بودند.

همه نشستند هری در طرف دیگر کلیسا پدر و مادر فلور و گابریل را می‌دید... گابریل از موقعی که هری از دریاچه نجاتش داده بود خیلی بزرگتر شده بود.

هری نشست و جینی با لباس صورتی‌اش بلند شد و رفت. هری با کمال تعجب دید که گابریل هم همین کار را کرد.

سپس بیل و فلور آمدند و جینی و گابریل هم ساقدوش بودند.

کشیش گفت: "دوشیزه فلور دلاکور آیا حاضرید به طور دائمی با آقای بیل ویزلی زندگی کنید."

فلور در حالی که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت: "بله..."

— "آقای بیل ویزلی شما حاضرید به طور دائمی با خانم فلور دلاکور زندگی کنید."

بیل گفت: "بله."

سپس کشیش گفت: "من شما را زن و شوهر اعلام می‌کنم."

همه شروع به دست زدن کردند، سپس خانم ویزلی بلند شد و پس از او همه بلند شدند. مادر فلور به سمت آن‌ها می‌آمد و پدرش پشت سرش بود.

گابریل و جینی هم با هم می‌آمدند.

خانم ویزلی و خانم دلاکور با هم خوش و بش می کردند و آقای ویزلی و آقای دلاکور با هم در مورد اسمش را نبر صحبت می کردند و جینی و گابریل و هرمیون با هم حرف میزدند. بیل ، فلور و چارلی در مورد خرید خانه صحبت می کردند و مودی و تانکس با هم بودند. فرد و جرج هم در مورد گسترش تولید محصول جدیدشان صحبت می کردند. هری بی اختیار به سمت رون رفت .

هنوز به رون نرسیده بود که صدای جیغ خانم ویزلی شنیده شد و همه به سمت او برگشتند:  
\_ " وای ، پرسی."

پرسی داشت به سمت آن ها می آمد.

او با آن که به نظر می رسید به این کار علاقه ای ندارد به همه سلام کرد و وقتی به بیل رسید گفت: " تبریک می گم."

سپس رویش را به سمت فلور کرد و گفت: " به شما هم همین طور."

سپس گفت: " من خیلی کار دارم ، باید برم." و بدون خداحافظی رفت.

این ماجرا روی همه تاثیر گذاشت.

بعد از مدتی همه بیرون رفتند و سپس سوار دو تا از ماشین های وزارت شدند که به راحتی در هر کدام هشت نفر جا می شدند.

آن روز را تا شب خانم و آقای دلاکور مهمان بودند . کمی قبل از رفتن گابریل آمد و خداحافظی گرمی با هری و جینی کرد .

تا چند روز بعد روحیه همه خیلی خوب بود .

روحیه خانم ویزلی به خاطر دیدن پرسی از همه بهتر بود اما هری با این که روحیه خوبی داشت ، از همه افسرده تر بود. حدود یک هفته دیگر او باید محاکمه می شد.



فصل هشتم

## محاكمه

روز 18 آگوست روز دلهره آوری بود.

از آن روز همه به فکر محاکمه هری بودند. البته بجز رون ، هرمیون ، جینی و آقای ویزلی کسی خبر نداشت.

بقیه فکر می کردند هری برای آشنایی با مسئولین وزارت و شغل آینده اش به وزارت جادو می رود.

هری حالا می فهمید که چرا آن روز آقای ویزلی شغل مورد علاقه او را می پرسید.

روز نوزدهم همه با هم دور میز بودند ولی هری اشتباهی نداشت.

وقتی شب به اتاق رفت جینی آمد و گونه اش را بوسید و برایش آرزوی موفقیت کرد و حتی وقتی وارد تخت خواب شد ناگهان در باز شد و رون و هرمیون آمدند و گفتند که فردا به عنوان شاهد می آیند و هری کلی اسرار کرد تا بالاخره هرمیون راضی شد که نباید ولی رون اصرار داشت که شهادت بدهد.

صبح روز بعد وقتی هری پایین رفت رون هم لباس پوشیده بود و با مادرش دعوا داشت: "اگه هری

حق داره بره منم دارم ... منم بالاخره شاید بخوام تو وزارت کار کنم."

هری سریع دوید و گفت: "سلام ... خانم ویزلی بذارید رون هم بیاد."

خانم ویزلی ناگهان لحنش آرام شد و گفت: "ولی..."

آقای ویزلی که هری نفهمید چگونه سر از آن جا در آورده بود گفت: "راست میگه مولی ، بذار اون

هم بیاد .. من خودم بهش پیشنهاد دادم بیاد"

\_ " ولی ... خوب باشه من تسلیمم ... رون تو می تونی بری."

رون فریاد زد: "عالی شد."

بعد از صبحانه هر سه نفر راه افتادند و بیرون از خانه منتظر ماشین وزارت جادو شدند.

ماشین رفت و پس از چند دقیقه مقابل در وزارت جادوگری متوقف شد.

هری ، رون و آقای ویزلی وارد کوپه تلفن عمومی شدند و شماره گیری کردند: 62442

سپس کارت هایشان را به سینه هایشان زدند که روی آن نوشته بود :

هری پاتر

کمیته انضباطی

بعد بچه ها برای تفتیش بدنی رفتند و بعد سوار آسانسور شدند و در طبقه دوم ( بخش اعمال قوانین جادویی) پیاده شدند...

آقای ویزلی بیرون رفت و هری و رون دنبال او دویدند.

هر سه از چند در بلوطی رد شدند و به سمت راست پیچیدند تا به یک سالن گرد رسیدند.

چهار طرف سالن چهار راهرو بود که بالای هر کدام تابلو ای زده بودند.

" ویزنگامونت "

"استفاده نابجا از جادو"

" شورای جادوگران "

" تنظیم قوانین "

این بار وارد راهروی ویزنگامونت شدند . هر دو طرف راهرو پوشیده از در بود و در انتهای راهرو دری با تابلو " شورای ویزنگامونت" بود. همینطور که جلو می رفتند هری به چند در نگاه کرد. اکثرا دادگاه هایی با نام جادوگران دادگر بود مثل دادگاه " استابی رابنز " یا "آملیا بونز" اما در این میان عنوان هایی چون " دفتر قوانین اصلی " و " پرونده های مجرمانه " بر روی در ها دیده می شد.

آقای ویزلی آن ها را مقابل دادگاه آملیا بونز متوقف کرد و گفت: " خوب شما برین تو .. البته چند دقیقه دیگر .. تا سه دقیقه دیگر دادگاه شروع میشه."

هری نگاهی به رون کرد.

رون سرخ شده بود و اضطراب زیادی داشت.

رون گفت: " شما نمیاید بابا؟"

آقای ویزلی گفت: " من از در پشت میرم ... سپس با حالتی که برای بچه ها سورپرایز باشد گفت: من جزء هیات ریسه هستم."

ناگهان اضطراب رون فروکش کرد ... البته هری این را تا حد اطمینان حدس می زد.

آقای ویزلی رفت و هری و رون پس از چند دقیقه که با سکوت خاصی گذشت وارد شدند.

آن ها وارد سالن بزرگی شده بودند که دور تا دور آن مانند سال سینما صندلی داشت و هر ردیف که بالاتر از ردیف قبلی بود تا همه به راحتی دید داشته باشند.

در وسط یک صندلی بزرگ چوبی بود . هری وارد شد و بدون هیچ حرفی روی صندلی نشست.

کرنلیوس فاج رییس بخش اعمال قوانین جادویی در صدر همه نشست‌ها بود گفت: "خوب شروع می‌کنیم ... این داد گاه به منظور ..."

بلافاصله با شروع صحبت‌های او صدای سریع کشیدن شدن قلم پری روی کاغذ آمد و هری پرسید ویزلی را دید که یاد داشت بر می‌داشت .

... بررسی جرم آقای هری جیمز پاتر تشکیل شده ... ایشان مرتکب به جرم اجرای طلسم نابخشودنی شده اند."

چشم هری به آقای ویزلی افتاد که در کنار فاج نشست بود. در سمت دیگر فاج جادوگری با موهای بور و صورت کشیده‌ها چشم‌های ریز نشست بود.

فاج ادامه داد: "اعضای هیات ریسه عبارتند از : کرنلیوس اسوالد فاج رییس بخش اعمال قوانین جادویی ، آرتور جیم ویزلی رییس بخش طلسم‌های نابخشودنی ، روبرت آرتور بونز رییس بخش ورد‌های دفاعی و منشی آرتور ویزلی و همچنین پرس‌ایگناتیوس ویزلی کاتب دادگاه." سپس آقای ویزلی چیزی در گوش فاج گفت و فاج ادامه داد: "همچنین رونالد بیلوس ویزلی شاهد مدافع"

سپس یک صندلی درست مثل مال هری در کنار او ظاهر شد و رون بالاخره به از کنار در جلو آمد و روی آن نشست.

فوج گفت: "دادخواست قرائت خواهد شد:"

آقای ویزلی بلند شد و کاغذی پوستی جلو خود گرفت و گفت: "هری جیمز پاتر متهم است که در صحت کامل فکر و بلوغ کامل و با این که میدانسته عملی غیر قانونی انجام میدهد مرتکب یک جادوی نابخشودنی شده است که طبق قانون منع استفاده از این حادو در بند چهارم قانون محدودیت ورد‌ها مصوب 1822 جزای آن در صورت عدم اعتراف حبس ابد در آزرکابان و در صورت اعتراف سی سال زندان می‌باشد. همچنین طبق قانون بین‌المللی جادوگران سیدل در صورت این که ورد در برابر انسانی خطرناک انجام گرفته باشد حبس به 15 سال کاهش خواهد یافت.

هری بلافاصله گفت: "پس من حداکثر 15 سال زندان خواهم شد."

فوج گفت: "آیا تو مرتکب اجرای ورد نابخشودنی شده‌ای؟"

هری گفت: "بله ، ولی در مقابل یک مرگخوار که قصد کشتن من را داشت."

فوج گفت: "و این مرگ خوار کی بود؟"

هری گفت: "بلا تریکس لسترانج"

آقای ویزلی گفت: "با توجه به این که شما دو بار مرتکب اجرای طلسم شدید نفر دوم کی بود."

هری گفت: "اون رو نمی‌شناختم ولی مرگخوار بود و همراه سوروس اسنیپ آمده بود ."

فوج گفت: " و اسنیپ چی شد. "

هری گفت: " اون فرار کرد. "

فوج رو به رون گفت: " آیا شما رونالد بیلپوس ویزلی ساکن خانه سوم شمالی بارو هستید؟ "

رون گفت: " بله. "

فوج گفت: " شما در صحنه حضور داشتید. "

رون با ترس گفت: " بله ، من و هری و دوست دیگرم هرمیون گرنجر در صحنه بودیم من و

هرمیون گرنجر در حال جنگ با مرگخوار ناشناس بودیم و هری پاتر با اسنیپ می جنگید.

وقتی اسنیپ را متوقف کرد هری از دور مرگخوار ناشناس را کشت. "

لحن رون طوری بود که گویی می خواست هرچه زودتر شهادت بدهد و از دادگاه فرار کند.

فوج گفت: " با توجه به اضمحارات ...

هری گوش نمی داد . به ساعتش نگاه کرد ... یک ربع از ورودش به دادگاه گذشته بود.

... مربوط بوده و در نتیجه دادگاه به جلسه دوم موکول خواهد شد و رونالد ویزلی موصف است در

جلسه بعدی حضور داشته باشد . ختم جلسه. "

هری بلافاصله از روی صندلی بلند شد و اولین کسی بود که از دادگاه خارج شد ... قبل از خروج

چشمان گرد روبرت بونز را می دید.

به سمت خروجی راهرو حرکت کرد و بالاخره در سالن گرد متوقف شد.

از اینکه محکوم نشده بود خوشحال بود اما از این سردرگمی خوشش نمی آمد.

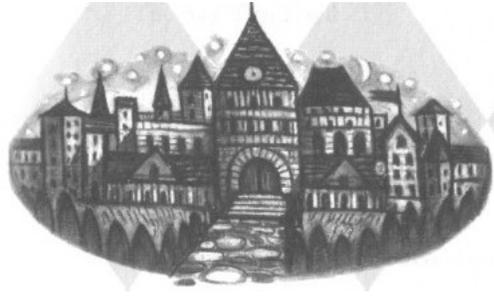
دلش می خواست هرچه زودتر تکلیف این قضیه روشن شود.

در همین فکر بود که مردی از جلو او رد شد که لبخندی شیطانی بر لبانش بود ... هری احساس

کرد سرش سنگین شده ، گویی مرد با نگاهش تمام قدرت خود را بر روی سر او ریخته بود.

بعد از اینکه روبرت بونز رد شد و تا وقتی رون به او رسید هری هنوز در فکر آن لبخند شیطانی

بود.



فصل نهم

## رفتن به هاگوارتس

آن شب شب خوبی برای هری بود. همه در خانه جشن گرفته بودند و از این که هری حد اقل محکوم نشده بود خوشحال بودند.

اما هر روز که می گذشت بر ناراحتی های هری افزوده می شد.

روز 31 آگوست روز آخری بود که بچه ها در خانه بودند. خانم ویزلی وارد اتاق جینی شد و

گفت: "هری، جینی این هم لباس های شما ... جینی در ضمن تو مجبوری امسال هری را به اسم پروفیسور پاتر صدا کنی!"

جینی پوزخند زد و گفت: "حتی وقتی با هم تنهاییم."

خانم ویزلی اخم کرد و گفت: "اون را باید خود هری تصمیم بگیره."

هری به سمت تختش رفت و لباس های شسته و اتو کشیده اش را برداشت. یک شلوار جین، دو دست لباس ماگل ها، یک ردای سبز تیره جادوگری، ردای پارسال مدرسه اش .. یک پیرهن و یک ردا که بیل برایش خریده بود تا در هاگوارتس و سر کلاس بپوشد و رنگ قهوه های روشن داشت. وقتی همه وسایلش را در چمدانش جا داد سه کتابی را که خریده بود هم در آن گذاشت و در آن را بست.

سپس به یاد نامه خانم مک گوناگل افتاد که گفته بود باید کتابی را برای تدریس موین کند و به او تا امروز مهلت داده بود. پس یک قلم و کاغذ پوستی برداشت و چنین نوشت:

*جناب پروفیسور مک گوناگل*

*طبق درخواست شما برای معرفی کتاب*

هری کمی فکر کرد ... او چه کتابی را باید معرفی می کرد؟

سپس به یاد کتابی که در فلوریش و بلاتس دیده بود افتاد و نوشت:

*بنده کتاب جادوی پیشرفته نوشته باتیلدا بگشات را برای سال های اول تا پنجم و کتاب ضد طلسم*

*های لیولینگ نوشته مایکل لیولینگ را برای سال های ششم و هفتم توصیه می کنم.*

*لطفا به دانش آموزان اطلاع دهید. همچنین من در تاریخ سوم سپتامبر به مدرسه خواهم آمد.*

*هری پاتر*

هری چمدانش را برداشت و به سمت در رفت و گفت: " خانم ویزلی من می خواهم به پاتیل درزدار برم."

خانم ویزلی با چهره بهت زده گفت: " مگر به هاگوارتس نمیری؟"

هری گفت: " چرا ولی می خوام امروز و فردا را در پاتیل درز دار باشم .. بعد از طریق غیبت می رم به هاگوارتس."

خانم ویزلی با شک گفت: " هری ممکنه برات مشکلی پیش بیاد"

هری گفت: " من بزرگ شدم خانم ویزلی."

خانم ویزلی با خنده گفت: " باشه پس بیا این جا." و به سمت شومینه رفت و هری او را دنبال کرد. سپس آتش شومینه را روشن کرد و بعد پودر سبز رنگ فلو را داخل آن ریخت و گفت: " خداحافظ"

هری همین طور که به طرف آتش می رفت گفت: " خداحافظ."

سپس وارد آتش شد و بلند گفت: پاتیل درز دار."

او در ا نوار رنگارنگ شناور شد و سپس در شومینه پاتیل درزدار فرود آمد.

هدف او از آمدن به اینجا خواندن کتاب " ضد طلسم های لیولینگ " و خریدن کتاب " جادوی پیشرفته " بود تا سر کلاس هایش مشکلی نداشته باشد.

هری به سمت تام<sup>۱</sup> ، مسئول مهمانسرا رفت و گفت: " سلام تام ، یک اتاق می خواستم."

تام با خوشحالی رفت و بعد از این که با چوبش کار هایی کرد یک کلید آورد و به هری داد و شماره اش را به او نشان داد.

هری کلید را گرفت و گفت: " متشکرم تام."

سپس از پله ها بالا رفت و اتاق را پیدا کرد و وارد شد . چمدانش را کنار گذاشت و قفس هدویگ را روی آن گذاشت.

هری در چمدان را باز کرد و کتاب ضد طلسم هایش را برداشت و روی تختش نشست و به ساعتش نگاه کرد... ساعت 10 صبح بود و احتمالا نامه او تا ساعت ده و نیم شب به هاگوارتس می رسيد.

هری روی تختش خوابید و کتاب را باز کرد. صفحه اول شناسنامه کتاب ... صفحه دوم فهرستی به این شرح نوشته شده بود:

... مقدمه

فصل یک : ضد طلسم های ابتدایی

مربوط به مقالات برگزیده

---

<sup>1</sup> Tom مسئول مهمان خانه پاتیل درز دار

## نحوست چهارم

### ضد طلسم ها

فصل دوم : ضد طلسم های شیوه ای

مربوط به مقالات برگزیده

کتابی برای سال ششمی های هاگوارتس

### ضد طلسم ها

فصل سوم : ضد طلسم های زیر و رو و مارپیچی

مربوط به مقالات برگزیده

## نحوست پنجم

### ضد طلسم ها

فصل چهارم : ضد طلسم های بسیار حرفه ای

مربوط به مقالات برگزیده

مربوط به امتحان نهایی کلاس هفتم

### ضد طلسم ها ...

هری چند ورق زد و مقدمه را که ارتباط نحوست ها و ضد طلسم ها را توضیح داده بود و زندگی نامه نویسنده را در آن نوشته بود خواند و تصمیم گرفت جلسات اول را مانند آمبریج بدون چوبدستی کار کند.

سپس به مقالات برگزیده فصل یک رفت و شروع به خواندن کرد که در آن قسمت در باره مقالاتی که در مورد ضد طلسم های ابتدایی بوده را جمع کرده بودند .... شش مقاله در آن قسمت وجود داشت.

مقاله اول در مورد این نوشته بود که ضد طلسم ها چه نوع هایی دارند و کدام طلسم ها را می توان ضد طلسم غیر مستقیم به حساب آورد . مثلا طلسمی که طلسم پاژله ای را خنثی کند ضد طلسم مستقیم است ولی طلسم آب در مقابل طلسم آتش ضد طلسم غیر مستقیم است چون اثر همرا از بین می برند ولی نه مستقیما...

هری به ساعتش نگاه کرد ، ساعت 12 ظهر بود.

او به سمت کوچه دیاگون راه افتاد و از دیوار آجری رد شد و به سمت کوچه رفت اما تازه یادش آمد که مسئول کتابفروشی فلوریش و بلاتس را کشته اند.

آنقدر جلو رفت تا بالاخره به یک کتابفروشی دیگر رسید که البته خیلی خیلی کوچکتر بود.

هری رفت و گفت: "کتاب "جادوی پیشرفته" نوشته باتیدا بگشات را می خواستم."

کتابفروش رفت و با یک کتاب بنفش خوش رنگ برگشت و آن را به هری داد.

هری نگاهی به کتاب کرد و خداحافظی کرد و رفت.  
وقتی به سمت پاتیل درز دار بر می گشت در راه به کتابفروشی فلوریش و بلاتس رسید.  
در بسته بود ولی قفلی به آن زده نشده بود.  
هری نگاهی به داخل کرد. کتابی روز می بود که جلدش آبی رنگ بود.  
هری نمی دانست چرا ولی توجهش به کتاب جلب شد.  
نگاهی به اطرافش کرد. هیچ کس حواسش به او نبود. در را باز کرد و وارد شد و بدون صدا کتاب را برداشت و برگشت و در را بست و بدون حرفی به سمت پاتیل درز دار راه افتاد.  
وقتی به آن جا رسید بدون حرفی به سمت اتاقش رفت. روی تختش نشست و کتاب را باز کرد.  
چند ورق زد. چیز جالبی نداشت.  
هری چند ورق دیگر زد تا به یک نامه رسید:

#### خطاب به دشمن لرد سیاه

هورکراکس لرد سیاه در هاگوارتس است ... هاگوارتس در خطر است.

ر.ا.ب

هری بلافاصله به فکر فرو رفت. پس حتما این نامه وقتی نوشته شده بوده که ر.ا.ب زنده بوده پس حتما هورکراکسی که در هاگوارتس است را هم او از جای اصلی اش پیدا کرده و بعد به آن جا برده بوده است.

هری بدون هیچ تاملی از جایش بلند شد و کتاب هایش را در کیفش گذاشت و به ساعتش نگاه کرد.

ساعت 8 شب بود. صلاح نبود این موقع برود. تازه بچه های فردا به هاگوارتس می رفتند.

هری تصمیمش را تغییر داد. او تصمیم گرفت فردا صبح به هاگوارتس برود.

پس روی تختش نشست و ناگهان چیزی توجهش را جلب کرد.

اسم همان کتاب آبی رنگی که از فلوریش و بلاتس برداشته بود. روی کتاب با حروف طلایی نوشته شده بود "ورد های حرفه ای".

ناگهان هری صدایی شنید و وقتی دنبال آن گشت، هدویگ را دید که خود را به پنجره اتاق می کوبد.

هری سریع پنجره را باز کرد و هدویگ روی شانه اش نشست.

هری نامه را از پای او باز کرد و او را در قفسش گذاشت.

سپس نامه ای را که او آورده بود باز کرد و شروع به خواندن کرد:

جناب آقای هری پاتر

نامه ای برای همه دانش آموزان ارسال شد و کتابی که معرفی کرده بودید و نام شما برای معلمی در آن نوشته شد.

برنامه کلاس های شما در برگه ای دیگر همراه این نامه ارسال شده و طبق این برنامه شما حتما باید فردا همراه با قطار هاگوارتس به آن جا بیایید.

هری ورقه ای دیگر را در پاکت نامه دید و آن را باز کرد. برنامه کلاس های او در این ورقه نوشته شده بود :

دو شنبه	کلاس پنجم	چهارم	ناهار ...	هفتم	هفتم	---
سه شنبه	سوم	چهارم	نهار ...	چهارم	---	اول
چهار شنبه	اول	پنجم	نهار ...	دوم	هفتم	هفتم
پنج شنبه	پنجم	پنجم	نهار	چهارم	سوم	اول
جمعه	دوم	دوم	نهار ...	هفتم	ششم	ششم
شنبه	کلاس اول	---	ناهار ...	دوم	سوم	ششم

هری ورقه را تا کرد. سپس چمدانش را بست و به سمت تختش رفت و خوابید . او فردا باید به هاگوارتس بر می گشت.

صبح هری چمدان و قفس هدویگ را برداشت و به سمت در رفت. سپس از پله ها پایین رفت و پول را با تام حساب کرد و سپس از راه شومینه به خانه ی خانم ویزلی رفت.

بچه ها و خانم ویزلی در جنب و جوش بودند تا از قطار جا نمانند. هری وارد شد و ناگهان خانم ویزلی به او خورد و جیغ کشید . سپس گفت: " هری ، منو ترسوندی .. مگه توی پاتیل درز دار نبودی؟"

هری گفت: " چرا ولی فهمیدم که باید امروز با قطار برم هاگوارتس." خانم ویزلی به او لبخند زد و گفت که عجله دارد و رفت.

هری به سمت اتاق جینی رفت و در زد و وارد شد.

جینی هم جیغ کشید گفت: " هری ، تو هم اینجایی ... بیا تو."

هری وارد شد و بلافاصله به سمت وسایلش رفت.

هورکراکس و آینه ای که سیریوس به او داده بود را برداشت و به سمت چمدانش برد و آن ها را داخل چمدانش گذاشت.

سپس هری جارویش را داخل جعبه مخصوص جارو گذاشت و آن را هم برداشت سپس میزش را هم با جادو در هوا به حرکت در آورد و بعد یک صندلی هم روی آن گذاشت و از پله ها پایین رفت و وقتی دید همه دم در، در انتظار او هستند خارج شد و در را بست.

و به آقای ویزلی گفت: "چطور باید بریم."

آقای ویزلی گفت: "با ماشین وزارت."

هری به میز اشاره کرد که در هوا معلق بود و گفت: "این را چطور بیارم؟"

آقای ویزلی گفت: "میزاریم توی صندوق عقب ماشین."

وقتی ماشین رسید هری در صندوق عقب را باز کرد. داخل صندوق عقب به اندازه یک کمد بسیار بزرگ جا داشت. هری میز را گذاشت و چمدانش را هم داخل آن گذاشت. چمدان رون و هرمیون هم جا شد.

ولی قفس کروک شنکس<sup>1</sup> و قفس هدویگ و چمئان جینی در صندوق عقب جا نشد.

وقتی به ایستگاه کینگز کراس رسیدند همه سریع به سمت سکوی نه رفتند و یکی یکی از دیوار بین سکوی نه و ده رد شدند و وارد سکوی نه و سه چهارم شدند.

هری که ردای سبز رنگش را پوشیده بود زود تر وارد شد و وقتی وارد شد هنوز چند نفری بیشتر نیامده بودند.

هری وارد یک کوچه شد. پس از مدتی ارنی مک میلان<sup>2</sup> وارد شد و با شک به هری نگاه کرد. هری می فهمید که درون او کشمکشی بر پاست که او را هری صدا کند یا پروفوسور پاتر.

سپس با حالتی نامطمئن گفت: "پروفوسور میتوانم اینجا بشینم."

هری گفت: "اول سلام ... می تونی من را هری صدا کنی به شرطی که این کار را تو مدرسه انجام ندی و بعد .. بله می توانی چون اینجا جای کسی نیست."

ارنی وارد شد و پشت سر او نویل آمد و هری این کشمکش را در او هم حس کرد و بلافاصله گفت: "بله، نویل."

نویل گفت: "اینجا جای کسی است."

هری گفت: نه "

و بعد جینی هم آمد و آن جا نشست.

پس از مدتی قطار راه افتاد هری همان موقع میز و صندلی را که کنار کوچه گذاشته بود را همراه با چمدان و قفس هدویگ و جارویش با یک ورد ایپروتینوس<sup>3</sup> ناپدید کرد و آن را به دفتر پروفوسور مک گوناگل فرستاد.

---

Crock shanks<sup>1</sup>

Erny Mc Milan<sup>2</sup>

Iiprotinus<sup>3</sup>

همراه با چرخ دستی غذا ها ، رون و هر میون هم آمدند و همه چیزی خریدند و خوردند.  
کم کم هوا تاریک شد و وقتی همه تازه خوابیده بودند نور پنجره های هاگوارتس از دور پیدا شد.  
همه بلند شدند و لباس هایشان را در آوردند و ردا های مدرسه شان را پوشیدند و هری هم ردای  
سبزش را در آورد و ردای قهوه ایش را پوشید.  
همه در ایستگاه هاگزمید پیاده شدند و سوار کالسکه ها شدند و به سمت هاگوارتس راه افتادند.  
همه وارد تالار بزرگ شدند و هری برای اولین بار پشت میز معلم ها می نشست.



فصل دهم

## اولین روز تدریس

هری مستقیم به سمت پروفیسور "اسلاگهورن" رفت و گفت: "سلام ... من کجا با ید بشینم ؟"  
پروفیسور اسلاگهورن لبخند د و گفت: "هری پاتر ... من همیشه می دونستم که همچین اتفاقی می افته ... تبریک می گم."  
سپس دوباره لبخندی زد و گفت : "باید روی صندلی کنار پروفیسور فلیتویک بشینی."  
هری به راه افتاد و کنار پروفیسور فلیتویک نشست و گفت: "سلام"  
پروفیسور فلیتویک گفت: "سلام ... تبریک می گم هری پاتر .... تو جوان ترین معلم هنر های سیاه در کل تاریخ هاگوارتسی."  
پس از مدتی کلاس اولی ها که با هاگرید از دریاچه گذشته بودند وارد شدند و توسط پروفیسور اسلاگهورن گروه بندی شدند.  
وقتی پروفیسور اسلاگهورن طومار لیست را باز کرد و شروع به خواندن کرد همه ساکت شدند :  
آستر ، بن <sup>۱</sup>  
هری دوباره به یاد کلاس اول خودش افتاد که روی همین چهار پایه نشسته بود و پروفیسور مک گوناگل کلاه را بر سر او گذاشته بود و کلاه او را در گروه گریفندور قرار داده بود.  
صدای پروفیسور اسلاگهورن او را دوباره به خودش آورد: "وارنر ، جولیا"<sup>۲</sup>  
دختری جلو آمد ، زیبا بود. صورتی بشاش داشت و مو های طلایی ... جولیا وارنر کلاه را روی سرش گذاشت .  
لبه کلاه از هم گشوده شد و سخن گفت: "خوبه ... بهش میاد ... گریفندور"<sup>۳</sup>  
در حالی که گریفندوری ها در حال ابراز احساسات بودند دختر روی نیمکت گریفندور نشست .

<sup>1</sup> Ben aster

<sup>2</sup> Julia warner

<sup>3</sup> Gryffindor

باز هم صدای پروفیسور اسلاگهورن به گوش رسید: "یا مرینا، آلبو"<sup>1</sup> پسری که جلو آمد صورتی خشن داشت و شانه های افتاده و طرز راه رفتن و شکل صورتش هری را به یاد ویکتور کرام می انداخت.

کلاه گفت: "عالیه ... امروز اسلایترینی خیلی زیاده ... اسلایترین" سر انجام وقتی کتی زیگو در گروه راونکلاو قرار گرفت کار گروه بندی به پایان رسید.

همان موقع پروفیسور مک گوناگل بلند شد و همه ها پایان یافت.

پروفیسور مک گوناگل گفت: "ورود شاگردان جدید و باز گشت شاگردان سال های بالاتر را خوش آمد می گم ... امسال ما پذیرای دو معلم جدید هستیم."

هری نگاهی به جمعیت انداخت ... شاید چهل درصد شاگردان سال های گذشته امسال نیامده بودند پروفیسور مک گوناگل گفت: "اول از همه مفتخرم استاد جدید درس تغییر شکل یعنی پروفیسور کمپبل را به شما معرفی کنم."

مردی با اندام موزون، چشم های سبز، پیشانی کشیده و موهای قهوه ای تیره بلند شد که موهایش زیر یک کلاه آبی رنگ پوشیده شده بود و ردایی به همان رنگ داشت.

وقتی تشویقچه ها تمام شد او نشست و پروفیسور مک گوناگل ادامه داد: "و اما می خواهم جوان ترین معلم درس دفاع در برابر هنر های سیاه را به شما معرفی کنم ... هری پاتر"

هری بلند شد. همه تشویقش می کردند بجز کراب گوئل، پنسی پارکینسون و آلبو یامرینا. در میان آن هایی که هری را تشویق می کردند چهره رون، هرمیون و جینی گل انداخته بود و هرمیون داشت اشک می ریخت.

وقتی هری نشست کم کم تشویق ها تمام شد و وقتی سکوت کامل حکم فرما شد که پروفیسور مک گوناگل گفت: "حالا می تونید از غذا لذت ببرید."

به فاصله چند صدم ثانیه صدای قاشق ها و چنگاه ها فضا را پر کرد و همه از غذا هایی که تازه در ظرف ها ظاهر شده بود می خوردند.

آن شب به خوبی سپری شد. وقتی هری سراغ وسایلش را از پروفیسور مک گوناگل گرفت او گفت که وسایلش را به دفترش برده است.

هری وارد دفترش شد که پشت کلاس هنر های سیاه بود.

دفتر دو بخش داشت یک بخش اصلی و یک اتاق فرعی و پستو مانند کوچک که برای خواب بود. وسایلش مانند تخت و یک قفسه کوچک بودند که احتمالاً خود پروفیسور مک گوناگل برایش تهیه کرده بود.

---

<sup>1</sup> Albu yamerina

هری تخت ، چمدان جارو ، یک جالباسی و قفس هدویگ را به اتاق پشتی برد که مخصوص خواب بود و آن ها را به نحو زیبایی چید و بعد ردایش را در آورد و لباس خواب به تن کرد و خوابید.

**\*\* \*\***

هری صبح زود بیدار شد . به ساعتش نگاه کرد ، ساعت 6 بود.

او کار های زیادی داشت .

بلند شد و از اتاق خوابش بیرون آمد و وارد قسمت اصلی دفتر شد.

دفترش هنوز نا مرتب بود. میزش را کنار دیوار گذاشت و صندلی را پشت آن قرار داد . سپس

قفسه را در سمتی از دفتر گذاشت و در سمت دیگر با یک ورد " پوتیچیاک ارکیدیوس<sup>1</sup> " یک

گلدان گل ظاهر کرد.

هری بعد از خوردن صبحانه به سمت دفترش رفت و کتاب جادوی پیشرفته را برداشت. به سمت

کلاس رفت. ساعت هفت بود.

شروع به خواندن کتاب کرد تا در تدریس مشکلی نداشته باشد.

هری شروع به خواندن فهرست کرد :

مقدمه ...

ورد های ابتدایی ...

ضد طلسم هایی در سطح سال دوم هاگوارتس

ضد طلسم هایی در سطح سال چهارم هاگوارتس

راز موفقیت

ضد طلسم هایی در سطح متوسط

ورد های پیشرفته و ضد طلسم آن ها

ضد طلسم هایی در سطح سال ششم هاگوارتس

ورد های بسیار پیشرفته

ده طلسم ، ده ضد طلسم

هری مقدمه را خواند . چیز جالبی نداشت اما تصمیم داشت آ « را سر کلاس بخواند . سپس به بخش

ورد های ابتدایی رفت و دید آ « ها چیز هایی هستند که همه کلاس دومی ها بلندند و چون هرری

زنگ اول با دومی ها کلاس داشت از خیر این ورد ها گذشت.

---

( poticheuk orckidius )<sup>1</sup> بخش اول یعنی ورد " پوتیچیاک " ساخت نویسنده است و گلدان ظاهر می کند و بخش دوم برای ظاهر کردن گل است.

سپس به بخش ضد طلسم هایی در حد سال دوم رفت. جالب بود که بعضی از آن ها را حتی خودش هم بلد نبود مانند :

فا انرور که ضد طلسم ریداکتو بود.

هری تا قبل از شروع کلاس بخش ورد های در سطح کلاس دوم را هم تمام کرد. سپس در را باز کرد. چندین دانش آوز وارد شدند ... او چند دقیقه در را نگه داشت تا همه وارد شوند.

سپس در کلاس را بست و نگاهی به شاگردان کلاس دومی انداخت که عضو گروه های اسلایترین و گریفندور بودند.

هری کلاس را به خوبی پشت سر گذاشت و بعد از آن به دومی های راونکلاو و هافلپاف نیز تدریس کرد و با این فکر که بعد از نهار با رون و هرمیون کلاس دارد به سوی میز نهار رفت \* هری نهارش را زود تمام کرد و به سمت کلاس رفت .

وقتی زنگ خورد نزدیکی کلاس بود. از دور کلاس را می دید که چندین دانش آوز سال هفتمی اسلایترین و گریفندور پشت در آن صف کشیده بودند.

او که هنوز در ورد های بدون کلام کمی مشکل داشت از دور با ورد آ لوهامورای بدون کلام در را باز کرد و چند ثانیه بعد وقتی رسید گفت: " برید تو."

هری در را بست و جلو کلاس رفت و در حالی که با خوشحالی به چهره ماتم زده کراب نگاه می کرد گفت: " سلام ... باید ورودتان را به هاگوارتس تبریک بگم . خوب امیدوارم همه استفاده از ورد های غیر کلامی را بلد باشید."

زمزمه تایید بر خواست ... هری گفت: " همه چوبدستی ها را کنار بگذارید د کتاب ...

هری نتونست حرفش را کامل کند زیرا گویل با سرعت در را باز کرد و در آستانه آن ایستاد.

هری گفت: " دیر کردی؟"

گویل گفت: " بله پروفیسور ...

هری گفت: " برو بیرون و در را ببند."

گویل گفت: " اما ...

هری گفت: " خیلی خوب پس ده امتیاز از اسلایترین کم می کنم ... حالا می تونی بشینی."

گویل سر جایش نشست و هری دوباره رشته سخن را در دست گرفت : " چوبدستی ها را کنار

بگذارید و کتاب را باز ...

اینبار چیز دیگری بود که حرف های هری را متوقف کرد ... پانس پارکینسون گفت: " تو بودی که

به آمبریج می گفتی که چرا کار عملی نداریم؟"

هری گفت: " اولاً من را پروفیسور صدا کن و بعد ... ما دفاع عملی خواهیم داشت."

پارکینسون گفت: " کی ... سال آینده ؟ "

همه اسلایترینی ها خندیدند.

هری گفت: " فکر می‌کنم فراموش کردی که باید من را پروفیسور صدا کنی ... به خاطر گستاخیت

سی امتیاز از اسلایترین کم می‌کنم. "

وقتی پارکینسون نشست از چهره همه اسلایترینی ها معلوم بود که از اینکه در روز اول چهل امتیاز

از دست داده اند خوشحال نیستند.

تا آخر آن زنگ همه کتاب خواندند . آخر زنگ وقتی هرمیون آمد و گفت که هری مثل آمبریج

عمل کرده هری او را به کم کردن امتیاز تهدید کرد و هرمیون خندید و بیرون رفت.

زنگ بعدی هری با ششمی های گریفندور و راونکلاو کلاس داشت .

کل کلاس صورت جینی گل انداخته بود. هر وقت هری صورت او را می دید رشته کلام را گم می

کرد و به تته پته می افتاد.

آخر زنگ وقتی همه قسمت اول کتاب را خواندند هری شروع به پرسیدن کرد:

" کریوی ، نظریه مالکوم در باره ضد طلسم های مجازی چیه ؟ "

\_ " اگر هزار بار استفاده شود قدیمی نمیشود. "

\_ " آفرین ... ده امتیاز برای گریفندور .... ویزلی ضد طلسم های مستقیم را تعریف کن. "

جینی بلند شد و لبخند زد ... هری سعی می کرد به او نگاه نکند. جینی گفت: " ضد طلسم هایی که

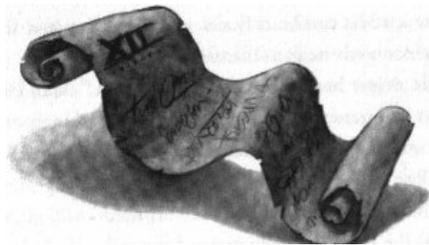
به طور مستقیم یک ورد را باطل می کند. "

هری گفت: " آفرین ده امتیاز دیگه برای گریفندور ... اسمیت ضد طلسم های غیر مستقیم را

تعریف کن. "

\_ " ضد طلسم هایی که خود ورد را باطل نمی کند اما اثر آن را از بین می برد. "

\_ " آفرین اسمیت ... ده امتیاز برای هافلپاف ... همه می توندن برن .. خدحافظ. "



فصل یازده

## وصیت نامه

روز شبه هری با کلاس اولی های اسلایترین و راونکلاو کلاس داشت . زنگ اول وقتی به سمت کلاس رفت افرادی پشت در کلاس صف کشیده بودند.

هری در را باز کرد و گفت: " وارد شوید."

همه وارد شدند و سر جا هایشان نشستند. هری کتابش را باز کرد ( جادوی پیشرفته نوشته باتیلدا بگشات)

سپس گفت: " سلام به شما ... خوب شما سال اوله که درس خوندن در هاگوارتس را شروع کردید و مطمئنا کمی اضطراب دارید ... اول از همه اهداف درس را که روی تخته نوشته شده بنویسید."

وقتی بچه ها یکی یکی سرشان را بلند کردند هری گفت: " خوب حالا کتاب ها را باز کنید و صفحه ششم را بیارید ... بخش ورد های ابتدایی ... خوب می خوام یک ورد جالب یادتون بدم ... یک ورد که جون من را در مقابل ولدمو ... یک دختر راونکلاوی جیغ کشید و ناگهان جو متشنج شد ولی هری با تحکم گفت: "مورت نجات داد .. بچه ها یادتون باشه همیشه اسمش را با تحکم به زبان بیارید."

سپس هری گفت: " وقتی شما می خواهید یک نفر را خلع سلاح کنید یعنی چوبدستیش را از دستش در بیارید باید این ورد را بخوانید."

هری به یک دانش آموز اسلایترینی نگاه کرد که به حرف او گوش نمی کرد و با قلم پرش ور می رفت هری چوبدستی اش را به سمت او نشانه رفت و گفت: " اکسپلیارماس "

قلم از دست دانش آموز در آمد و هری بلافاصله بدون کلام گفت: " آچیو پن<sup>۱</sup> "

قلم به سمت هری آمد و هری خطاب به دانش آموز اسلایترین گفت: " حواست به من باشه."

هری ادامه داد: " دیدید من چطور آن قلم را از دست حریف بیرون کشیدم ... حالا شما بیا اینجا."

و به یک دانش آموز اسلایترینی اشاره کرد.

هری گفت: " اسمت چیه؟ "

\_ " کارلوس فیلیوس<sup>۲</sup> "

<sup>1</sup> Accio pen آچیو به تنهایی ورد فراخوانی است.  
<sup>2</sup> Carlos filius

– "چوبدستی ات را آماده کن و با یک حرکت سریع ورد اکسپلیارماس<sup>1</sup> را بخوان"

هری چوبدستی اش را نگاه داشت و به محض حرکت دست دانش آموز با یک حرکت طلسم را دفع کرد. سپس گفت: "یادت باشه باید با آخرین سرعت ممکن این کار را بکنی، حتی اگر به من ضربه بخوره."

این بار با سرعت زیادی این اتفاق افتاد به طوری که هری به زحمت آن را دفع کرد و چوبش کمی در دستش لغزید. هری گفت: "عالی بود، حالا همه به گروه های دو نفری تقسیم بشن و این کار را انجام بدن."

تا آخر کلاس بیش از نصف افراد طلسم را بدون نقص انجام می دادند. تا اینکه زنگ خورد و همه بیرون رفتند.

هری که یک زنگ وقت آزاد داشت به سمت دفترش راه افتاد ولی در راه به پروفیسور مک گوناگل رسید و او گفت: "هری، کارت داشتیم وقت آزاد داری؟"

هری گفت: "بله."

پروفیسور مک گوناگل گفت: "دنبال من بیا" و هری به دنبال او تا دفترش رفت. سپس هر دو ایستادند و پروفیسور مک گوناگل که جلو ناودان سنگی دفتر مدیر ایستاده بود خطاب به ناودان گفت: "شراب شیرین"

ناودان شکافته شد و پلکان متحرک پشت آن پیدا شد. هردو وارد پلکان شدند و بالا رفتند تا مقابل در دفتر رسیدند که یک کوبه، به شکل گریفین داشت.

هر دو وارد شدند سپس هری گفت: "خوب بفرمایید."

پروفیسور مک گوناگل گفت: "هری، وصیت نامه آلبوس دامبلدور پیدا شده ... هری ما که نوشته هایش را باور نمی کردیم ولی اون از چند فیلتر و آزمایش سربلند بیرون آمد و الان مطمئنیم که خود آلبوس این را نوشته ناگهان چشم هری به قاب طلایی دامبلدور افتاد و تصویر او به هری لبخند زد.

هری گفت: "حالا چی نوشته؟"

پروفیسور مک گوناگل گفت: "اون نیمی از اموالش را به تو بخشیده هری ..."

هری که بسیار تعجب کرده بود گفت: "و نصف دیگرش؟"

– "نصف دیگرش را برای مخارج هاگوارتس گذاشته ... اما اون نصفی که به تو بخشیده شده شامل این دفتر هم میشه از نظر تو اشکالی نداره که ..."

– "شوخی می کنید ... یعنی واقعا فکر می کردید ممکنه از نظر من اشکالی داشته باشه؟؟"

پروفیسور مک گوناگل به هری لبخند زد و گفت: "ولی قسمت اصلی اش مونده ..."

هری گفت: "چی؟"

پروفسور مک گوناگل گفت: "خودت بخونش."

هری توماری را که پروفسور مک گوناگل به سمتش گرفته بود از دستش گرفت و شروع به خواندن وصیت نامه کرد:

*اینجانب آلبوس پرسیوال ولفریت برایان دامبلدور*

*نیمی از اموالم شامل دفتر مدیریت هاگوارتس، سری 12 اشیاء پورتا، و نیمی از حسابم در بانگ گرینکاتس را به پسری که زنده ماند می بخشم و نیمه دیگر در راه مخارج هاگوارتس خرج خواهد شد.*

*همچنین ریاست مدرسه را به مینروا مک گوناگل می سپارم*

*برای معلم دفاع در برابر جادوی سیاه هری پاتر را معرفی می کنم*

*چون او تنها کسی است که ممکن است طلسم این درس رویش اثر نکند.*

*اما برای ریاست یگان کسی را مشخص می کنم که شایسته این کار باشد*

*و از پس این کار بر آید.*

*هری پاتر بعد از من ریاست یگان قفنوس را به عهده خواهد داشت.*

هری کمی به پروفسور مک گوناگل نگاه کرد ... خیلی جالب بود ... همه این اتفاق ها امسال می

افتاد ... تدریس در هاگوارتس ... ریاست یگان و ...

اما فکر دیگری به ذهن هری رسید ... او قاه قاه زیر خنده زد و گفت: "شوخی جالبی بود

پروفسور"

پروفسور مک گوناگل گفت: "پروفسور پاتر این کاملا جدی بود."

خند روی لبان هری خشک شد.

هری گفت: "من .. من نمیدونم ... من خیلی دوست دارم این کار را بکنم ولی من هیچ چیز در مورد

یگان نمی دونم."

پروفسور مک گوناگل با حالتی مادرانه گفت: "اون مشکل قابل حله هری ولی مطمئنی که از پشش

بر می آیی."

هری به یاد حرف دامبلدور افتاد: "هری این اراده ماست که تایین می کنه چه توانایی هایی

دراریم"

پس هری گفت: "بله."

اما هنوز بهت زده بود.

هری گفت: "پروفسور اگر من رییس یگان باشم یعنی هر دستوری بدم اجرا میشه؟"

پروفسور مک گوناگل گفت: "باید هیات داوران یگان تاییدش کنند."

هری با همان حالت بهت زدگی گفت: " من می تونم برم؟ "

پروفسور مک گوناگل ناگهان به خود آمد و گفت: " بله ، پاتر "

هری بدون هیچ حرف دیگری از دفتر خارج شد و به سمت دفتر خودش رفت تا اینکه به اتاقش رسید. آنجا روی تخت خوابید ولی تا صدای زنگ را شنید یادش آمد که کلاس دارد و به سوی کلاس رفت .

فردا یکشنبه بود و هری تمام ماجرا را برای رون و هرمیون تعریف کرد . رون چشم هایش را گشاد کرد و هرمیون لبخند زد و اشک ریخت.

رون گفت: " شوخی می کنی؟؟!! "

هری گفت: " هرگز . "

رون گفت: " من هم می خوام پیام توی یگان. "

هرمیون با بد خلقی گفت: " رون مگه شوخیه ... یگان ققنوس که یک گروه نمایش نیست که داوطلب قبول بکنه .... در ضمن تو هنوز برای این کار بچه ای!! "

رون گفت: " دوباره شروع نکن هرمیون ... "

هری گفت: " رون ، هرمیون ... شما هردوتون عضو یگان خواهید شد به شرطی که مادر و پدرتون رضایت بدن!! "

در باز شد و ارنی مک میلان در آستانه در ظاهر شد. هری گفت: " رون ، هرمیون ... می تونید برید. "

ارنی گفت: " ببخشید ... پروفسور مک گوناگل کارتون داره. "

هری گفت: " متشکرم ارنی . "

هری بی توجه به سمت دفتر مدیر به راه افتاد ... وقتی زیر ناودان کله اژدری رسید ایستاد و گفت: " شراب شیرین. "



فصل دوازدهم

## راز ر.ا.ب و جلسه شماره ب - 24

کله ی زشت شیردال<sup>۱</sup> که این حرف را شنید تکانی خورد و باز شد و هری پایش را روی پلکان متحرک گذاشت. وقتی پلکان بالا و بالاتر رفت تا به جلو در دفتر رسید. هری در زد. کوبه شیردال مانند سه بار با دستان هری به تنه در خورد. صدای پروفیسور مک گوناگل شنیده شد که می گفت: " بفرمایید. " هری وارد شد و سلام کرد و گفت: " با من کاری داشتید؟ " پروفیسور مک گوناگل گفت: " فقط می خواستم بگم که جلسه بعدی یگان در تاریخ دهم سپتامبر برگزار میشه .. توی خانه ی ویزلی ها . " هری گفت: " متشکرم. " هری از دفتر پروفیسور مک گوناگل بیرون رفت و به سمت دفتر خودش به راه افتاد. هری کتاب ضد طلسم های لیولینگ را باز کرد و مشغول خواندن آن شد.

\*\*\* \*\* \*\*

یک روز می گذشت و ساعت چهار بود. هری تازه از کلاس خارج شده بود و به سمت دفترش می رفت. داخل شد و چون خیلی خسته بود بلافاصله روی تخت دراز کشید اما اینبار بجای کتاب ضد طلسم های لیولینگ کتاب رد های جادو را بیرون آورد ... قصد خواندن نداشت و فقط می خواست آن را ورق بزند و نگاهی ببیند. کتاب را باز کرد ... هر چند ورق که میزد عنوان ها را نگاه می کرد ... بعضی وقت ها چیز هایی را می خواند اما چون از اول نخوانده بود چیزی از آن را نمی فهمید تا اینکه به متن بدون عنوانی رسید.

<sup>1</sup> Gryffine

شروع به خواندن کرد :

" یکی از اولین مبتکران رد جویی با چشم تومبوس بونز بود ... او برای اولین بار این راه را اختراع کرد و چون بعد از او هیچ کس از عهده این کار بر نیامد این کار او را به حساب پراسدیوم پردازی<sup>1</sup> وی می گذاریم. "

در حالی که کلمه پراسدیوم پردازی به شدت مغز هری را مشغول کرده بود او در این فکر بود که نام بونز را کجا شنیده است ؟ سوزان بونز دانش آموز هم سال او در هاگوارتس ... نه نه ... او فردی مهم تر لازم داشت ... آملیا بونز ، نه خاطره ای که از این اسم داشت جدید تر بود ... بله ... روبرت بونز عضو هیات ریسه دادگاهش ... کسی که با آن نگاه جادویی و لبخند شیطانی از جلو هری گذشته بود.

هری در فکر آن صورت عجیب روبرت بونز بود که به خواب رفت.

روز سه شنبه هری بلافاصله کلاس اولش را تعطیل کرد و اجازه هرمیون را از معلمش گرفت که سر کلاس شرکت نکند ( رون از اینکه مجبور بود سر کلاس بنشیند ناراحت شد ) و هرمیون را به سمت کتابخانه کشید.

\_ " بالاخره نمی خواهی بگی چرا من را از کلاسی به این جذابی منع کردی ؟ "

هری گفت: " هرمیون تو در مورد پراسدیوم پردازی چی میدونی ؟ "

هرمیون کمی فکر کرد و سپس با حالتی حاکی از تعجب زیر لب گفت: " پراسدیوم پروکسوس " هری گفت: " چی ؟ "

هرمیون گفت: " پراسدیوم پرداز ها انسان هایی هستند که قدرت خارق العاده ای دارند ... اما چون این قدرت فقط به صورت ارث می رسه و از هر پنج پراسدیوم پرداز فقط یک نفر این قدرت را به فرزندش می رسونه نسل اونها داره نابود میشه !! ببینم تو این را از کجا آوردی ؟ " هری گفت: " باید بریم کتاب خونه تا برات بگم. "

ده دقیقه بعد آ « ها وارد بخش ممنوعه کتاب خانه شده بودند و هری در حالی که کتاب " مخلوقات عجیب " را ورق می زد داستان شب گذشته را پایان داد.

هرمیون گفت: " باید شجره نامه روبرت بونز را پیدا کنیم تا ببینیم با اون فرد توی کتاب نسبتی داشته یا نه ؟ "

هری گفت: " چیزی پیدا نکردی ؟ "

هرمیون گفت: " غیر از همون هایی که می دونستیم نه ! "

هری در حالی که کتاب " انسان های شگفت انگیز " را باز می کرد گفت: " من دنبال این می کردم ... تو برو و دنبال شجرنامه روبرت بونز بگرد. "

---

<sup>1</sup> Prasedium processus

هرمیون بلند شد و رفت . حدود بیست دقیقه بعد هری چیزی جالبی پیدا کرد . کتاب را برداشت و به سمت میزی رفت که هرمیون روی آن نشسته بود.

هرمیون گفت: " هری پیداش کردم ... ببین !"

هری کتاب را گرفت و خواند :

" روبرت بونز و آملیا بونز خوهر و برادر بودند و پدر آن ها میشل بونز بود و پدر بزرگ روبرت بونز تومبوس بونز بود."

هری برای اولین بار اسم کامل روبرت بونز را دید ... روبرت آرتور بونز که مساوی بود با ر.ا.ب هری گفت: " خوبه ... حالا ببین من چی پیدا کردم ... پراسدیم پردازا ها همه قدرت ها را دارند ."

هرمیون گفت : " منظورت از همه قدرت ها چیه ؟"

هری گفت : " یعنی همه چیز ! تنها کاری که اون ها نمی تونند بکنند پروازه !"

هری ادامه داد : " اونها می تونند فکر مردم را بخوانند ، چیز های نامرئی را ببینند ، توی مغز نفوذ کنند ، بدون تکان دادن لب هاشون صحبت کنند و حتی عمرشون را کنترل کنند."

هرمیون گفت: " عمرشون را کنترل کنند ؟ "

هری گفت: " بله ، یعنی زمان مرگ ، زمان زندگی ، طول مدت یک روز از زندگی و همه این چیزا"

هرمیون گفت: " خدای من !"

هری گفت: " تازه این همه اش نیست ... اون ها نگاه جادویی دارند ... یعنی با نگاه خودشون می

تونند آدم بکشند ، جادو کنند و بدون نیاز به چوبدستی و فقط با نگاه آتش بزنند ... و همچنین نگاه

اون ها باعث میشه که آدم جنون پیدا کنه و واسه همین نباید توی چشمشون خیره شد."

سپس با صدایی بلند تر ادامه داد: " اون روز که از محاکمه برگشتم به چشم هاش خیره شدم ...

حالت هایی که توی کتاب در مورد خیره شدن توی چشم اون ها نوشته با حالت های من یکسان

بود ... هرمیون ... من مطمئنم ر.ا.ب روبرت آرتور بونزه."

هرمیون گفت: " من باورم نمشه."

سپس هرمیون نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: " وای ... پنج دقیقه دیگه کلاس های بعدی

شروع میشه ... عجله کن هری."

\*\* \*\*

روز جمعه هری ، رون و هرمیون در دفتر هری در مورد ر.ا.ب صحبت می کردند.

هرمیون گفت: " خوب هری ... حالا می خواهی چکار کنی ؟"

هری گفت: " من کاری به کارش ندارم ... اون بدون اینکه بخواد داره به من کمک می کنه !"

رون گفت: " اما توی اون نامه معلوم می شه که اون مرده ."

هری گفت: "گفتم که رون ... اون قدرت کنترل عمر رو داره ... احتمالا این را فقط برای گمراه کردن ولدمورت نوشته بوده."

هرمیون گفت: "یعنی تو مطمئنی که خودشه؟"

هری گفت: "مطمئنم .. اما هیچ کاری با اون ندارم !!! حتی نمی خوام اسمش را بیارم."

رون گفت: "اما از کجا اینقدر مطمئنی؟"

هری گفت: "چون او نمی خواد من تبرئه بشم ... اون می خواد افتخار از بین بردن ولدمورت نسیب

خودش بشه ... این رو میشه از همه کار هاش فهمید ... اون می خواد من به زندان برم تا در مدت

نبود من کار هورکراکس ها را تمام کنه .... اما خیال کرده !!!"

روز شنبه هری با کلاس سومی ها در زنگ دوم بعد از نهار کلاس داشت.

هری وارد کلاس شد و گفت: "ساکت باشید."

امروز میخوام یک ورد جدید بگم ... شما در دو جلسه قبل نشان دادی که خوب یادگیری دارید ...

شما در جلسات قبل ورد های آرکارچا و ریداکتو و ضد طلسم های این ها را خوب اجرا کردید حالا

به گروه های دو نفری تقسیم بشید و یک نفر طلسم بفرسته و شما ضد طلسم هایی را که یاد گرفتید

اجرا کنید."

نصف کلاس به این صورت گذشت و سپس هری گفت: "بسه ... حالا می خوام یک ورد جدید به

شما یاد بدم ... بعضی وقتا هست که جلو یک دشمن قرار می گیری ولی قدرت کافی برای از بین

بردنش نداری ... پس نیاز به طلسم های ساده و کاربردی دارید."

حالا همه چوبدستی ها را مواج و با ملایمت تکان دهید و بگید "تارانتالگرا"

همه این کار را کردند و ناگهان پای نیمی از کلاس از کنترلشان خارج شد و بی اختیار تکان می

خورد.

هری گفت: "دیدید؟"

سپس با یک حرکت همه طلسم ها را باطل کرد و گفت: "شروع کنید."

آخر زنگ گفت: "کافیه ... برای جلسه بعد تحقیق کنید و ضد طلسم این افسون را پیدا کنید."

سپس هری سراغ کلاس ششمی های اسلایترین و راونکللو رفت و وقتی کلاس تمام شد ساعت 4

بود . هری به سمت دفتر پروفسور مک گوناگل رفت و نام رمز را گفت و وارد پلکان متحرک شد

و سپس پشت در ایستاد و در زد .

پروفسور مک گوناگل گفت: "بفرمایید"

هری وارد شد و پروفسور مک گوناگل گفت: "آماده ای؟"

هری گفت: "بله."

سپس به همراه پروفسور مک گوناگل وارد آتش شد و بلند گفت: "پناهگاه"

هری در شومینه پناهگاه فرود آمد و از آن خارج شد.  
مودی ، پروفیسور مک گوناگل ، خانم و آقای ویزلی ، کینگزلی شاکل بولت ، لویین ، تانکس ، بیل ،  
فلور ، چارلی ، و دو نفر ناشناس دور میز نشسته بودند.

هری هم در یک صندلی نشست و به همه سلام کرد و گفت: " خب ، اول از همه شما باید همه چیز  
را برای من توضیح بدید."

لویین با لبخند گفت: " خوب هری ، یگان ققنوس یک سازمان برای مقابله بااسمش رو نبره ... تا  
سال پیش ما سلاح مورد نیازش را هم در نظر داشتیم ولی اکنون او سلاح را تو از بین بردی و حالا  
هدف ما فقط مقابله با کشتن مردم توسط اونه ... همین ... بقیه اش را خودت می دونی... ما  
نگذاشتیم دست و لدمورت به پیش گویی برسه ... الان هم نمی خواهیم بذاریم که اون آدم ها را  
بکشه ."

هری گفت: " خوب حالا باید چکار کنیم؟"

پروفیسور مک گوناگل گفت: " باید با مدیر جدید آشنا بشیم "

خانم ویزلی گفت: " جلسه شماره ب - 24 ...

و همان موقع یکی از افراد ناشناس شروع به نوشتن کرد. خانم ویزلی ادامه داد: " اعضای جلسه ...  
رییس : مینروا مک گوناگل ... مجری آرتور ویزلی ... رییس یگان هری پاتر ... کاتب جورج برنارد  
... هیات رییس مینروا مک گوناگل ، مولی ویزلی ، هری پاتر و ریموس لویین... موضوع : برنامه  
های رییس جدید یگان ."

سپس خانم ویزلی لبخند زنان به هری نگاه کرد.

جو جالبی تمام خانه را در بر گرفته بود و هری در بین اعضای یگان خالی بودن جای سیریوس و  
دامبلدور را حس می کرد.

لو پین گفت: " خوب هری تو چیزی برای گفتن نداری؟"

هری گفت: " نه ، من هنوز آشنایی با یگان و اعضای آن ندارم ."

لویین گفت: " هری ، تا قبل از مرگ دامبلدور ما 22 جلسه یگان را برگزار کردیم ... بعد از مرگ  
دامبلدور جلسه شماره الف - 23 برگزار شد و ما همه حدس می زدیم دامبلدور در وصیت نامه  
خود مسئولیت ریاست یگان را بر عهده فرد مناسبی انداخته باشد ... تصمیم بر این شد که اگر تا  
قبل از کریسمس وصیت نامه پیدا نشد ما رییس را از بین خودمان تعیین کنیم ... اما وصیت نامه در  
پایان فصل تابستان پیدا شد و دامبلدور کسی را مشخص کرده بود که به ذهن هیچ کسی نمی رسید  
... اما ما شک کردیم و بعد از چهار پنج آزمایش مطمئن شدیم که این وصیت نامه آلبوس دامبلدور  
است ... پروفیسور مک گوناگل به تو خبر داد و تو الان اینجا هستی هری."

هری گفت: " خوب حالا چی؟"

مک گوناگل گفت: "خوب حالا تو باید بگی که ما چکار کنیم و اعضا را تعیین کنیم."

هری گفت: "اعضای چی؟"

آقای ویزلی گفت: "من قبلا فکرش را کردم هری ... تو فقط این فرم را پر کن."

هری کاغذ پوستی را از آقای ویزلی گرفت و شروع به پر کردن آن کرد:

رییس: هری پاتر

معاون: ریموس لوپین

کاتب: جرج برنارد

مسئول جلسات: آرتور ویزلی

مشاوران: مینروا مک گوناگل، مولی ویزلی

کارکنان بخش جلو گیری: آلستار مودی، هرمیون گرنجر، رون ویزلی

کا آگاهان: نیمفادورا تانکس، کینگزلی شاکل بولت، ریموس لوپین

معرفی اعضای جدید: رون ویزلی، هرمیون گرنجر، جینی ویزلی، نویل لانگ باتم، لونا لاوگود

معرفی مقرر یگان: خانه شماره دوازده گریمالد

(توضیح: آن هایی که با خط کج نوشته شده دستخط هری است)

سپس هری رویش را به سمت خانم و آقای ویزلی کرد و گفت: "خوب آقای ویزلی در مورد افراد

جدید، من میخوام از شما سوالی بکنم ... آیا می توانم رون و جینی را معرفی کنم."

خانم ویزلی نگاهی سریع به آقای ویزلی کرد ... آقای ویزلی به فکر فرو رفته بود.

سپس خانم ویزلی گفت: "آرتور اونا هنوز بچه اند."

آقای ویزلی گفت: "هری من نمی توانم اجازه بدم پای جینی به یگان کشیده بشه ... مولی راست

میگه اون هنوز بچه است ولی با کار کردن رون در یگان با کمال میل موافقم ... دلم می خواد اونم

مرد بشه ..."

خانم ویزلی گفت: "اما ..."

سپس به هری نگاه کرد و گفت: "چرا این دو نفر؟"

هری گفت: "چون اونا نشون دادن که از پیشش بر میان ... هم توی وزارت جادو و هم پارسال در

جنگ با مرگخواران"

سپس گفت: "پس رون ویزلی هم در یگان ققنوس خواهد بود."

سپس نام جینی را از افراد پیشنهادی جدید خط زد ...

هری گفت: "دیگر چی؟"

تانکس گفت: "فکر نمی کنم چیزی مونده باشه ..."

هری گفت: " پس من باید برگردم به هاگوارتس ... در ضمن پروفیسور لوپین ... مسئولیت شما در یگان خیلی سنگینه."

آقای ویزلی گفت: " مگه چه وضعی به اون دادی؟ "

هری نگاهی به پروفیسور لوپین انداخت و گفت: " خیلی زیاده ... اما می دونم که از پیشش بر آید پروفیسور! "

هری احساس می کرد که به یک خواب راحت نیاز دارد پس گفت: " خدا حافظ "



فصل سیزدهم

## حمله به هاگوارتس

فردای آن روز هری همه چیز را برای رون و هرمیون تعریف کرد.

رون گفت: " یعنی من الان عضو یگان ققنوسم؟ "

و با چشم های از حدقه بیرون زده به هری خیره شد . هری گفت: " بله ، و اما تو هرمیون ... باید به پدر و مادرت نامه بنویسی و رضایتشان را بگیری و در صورت رضایت آن ها تو هم عضو یگان خواهی بود. "

هرمیون با تعجب گفت: " اما هری ، یگان جای بچه بازی نیست ...

هری وسط حرفش پرید و گفت: " تو و رون بچه نیستید ... در ضمن رون عین جملاتی را که من به هرمیون گفتم به نویل بگو و بگو اسمی از یگان ققنوس پیش مادر بزرگش نبره و فقط بگو یک گروه ضد ولدمورت. "

رون گفت: " اما نویل ...

هری گفت: " اون هم توی وزارت همراه ما بود ، نبود؟ "

سپس گفت: " حالا هر دو به خوابگاه برگردید. "

هرمیون گفت: " اما هری ...

هری گفت: " برو به خوابگاهت هرمیون . "

هرمیون با اخم به سمت خوابگاه رفت.

چند روز بعد مثل برق گذشت و چند هفته و ماه اکتبر فرا رسید .

شنبه اول اکتبر بود که هری برای چندمین بار همه جای قلعه را چک کرد تا ببیند می تواند

هورکراکس را پیدا کند یا نه؟ اما باز هم چیزی نیافت.

دو روز بعد دوشنبه بود ... زنگ اول هری با کلاس پنجمی ها کلاس داشت. ( اسلایترین و راونکلاو)

هری وارد شد و گفت: " خوب سلام ... امروز می خوام وردی جدید یادتون بدم ... عموما ورد

بومباردو را در سال چهارم یاد می دهند. "

همه گفتند: " بله ."

هری گفت: " حالا من می خوام ضد طلسمش را یادتون بدم ... ورد بمباردا برای شکسته ... حالا همه روی نیمکت ها این ورد را اجرا کنید."

همه این کار را کردند. به فاصله چند لحظه غریو بمباردا در کلاس پیچید و با صدای وحشتناکی هری نیمکت های کلاس شکست و بر زمین افتاد.

هری گفت: " خوب حالا ببینید ... سپس به سمت نزدیک ترین نیمکت شکسته رفت و ادامه داد: " خوب حالا چوبدستی هاتون را تکان ندید فقط کمی به سمت شی شکسته خم کنید و بگویید: " ایس فیسی"

همه این کار را کردند و ناگهان میز ها به شکل خود باز گشت ... تا پایان کلاس همه میز ها را می شکستند ... حتی یک نفر دماغ دوستش را شکست و بعد آن را جا انداخت.

آخر کلاس و وقتی زنگ خورد هری گفت: " برای جلسه بعد هر کدام یک تحقیق در مورد یک ورد دلخواه بنویسید حتما 20 خط باشد."

سپس هری کتاب جادوی پیشرفته را برداشت و برای درس دادن به کلاس چهارمی ها آماده شد. آن روز بسیار خوب گذشت ساعت چهار هری کارش را با کلاس اولی های هافلپاف و راونکلاو تمام کرد . به سمت دفترش می رفت که صدای داد و فریاد شنید ... سریع به سمت سالن ورودی رفت و چیز غریبی دید. بیش از پنجاه مرگخوار آنجا بودند و البته اعضای یگان ققنوس به اضافه معلمان هاگوارتس هم در طرف دیگر می جنگیدند.

هری به اطراف نگاه کرد همه بودند اما به افراد بیشتری نیاز بود ... پروفسور مک گوناگل از انتهای پلکان مرمری می آمد .

هری سریع پیش او رفت و گفت: " پروفسور ، من ترتیب اینها را می دم ... شما برید رون و هرمیون را به اضافه نویل لانگ باتم و جینی ویزلی از خوابگاه گریفندور بیارید. پروفسور مک گوناگل گفت: " اما ...

هری فریاد زد: " عجله کنید."

هری به سمت یکی از مرگ خواران رفت ... او داشت دزدکی به سمت پلکان مرمری می رفت ... هری می خواست به او حمله کند که چیزی به ذهنش رسید .... آن ها چرا در هاگوارتس بودند ... ولدمورت از هاگوارتس چه می خواست .. کشتار ... نه نه ! ولدمورت وقتش را صرف کشتار چند تا بچه مدرسه ای نمی کرد ... هری شروع به تعقیب مرگخوار کرد ... با فاصله ای راه می رفت که کسی او را نبیند.

او می خواست به جای کشتن آن مرگخوار او را تعقیب کند.

هری به دنبال مرگخوار از پلکان مرمری بالا رفت و تا طبقه هفتم را با پلکان متحرک گذراند.

حالا مرگخوار به سمت اتاق ضروریات می رفت ... همان موقع هری او را شناخت ... او اسنیپ بود...  
یک لحظه هری خواست به او حمله کند که یک نیروی درونی مانعش شد.

اسنیپ جلو در مخفی اتاق ضروریات ایستاد و شروع به راه رفتن در امتداد در کرد و هری از پشت دیوار او را تماشا می کرد.

او زیر لب چیزی می گفت ... هری لب خوان خوبی نبود ... بار اول نفهمید ... بار دوم ... بار سوم تمام حواسش را برای فهمیدن آن به کار گرفت و کلمات "هورکراکس" و "پنجم" و "مخفی" را فهمید.

کمی فکر کرد و به یک نتیجه رسید.

وقتی در نقره ای رنگ ظاهر شد و اسنیپ داخل آن رفت و دوباره در ناپدید شد هری جلو در رفت و روی این جمله تمرکز کرد:

"مکانی که هورکراکس پنجم مخفی است"

و سه بار از جلو در رد شد.

در نقره ای رنگی ظاهر شد . هری چوبش را برای نبرد آماده کرد و با احتیاط در را باز کرد.  
حواس اسنیپ پرت بود... هری وارد یک اتاق بزرگ شده بود که کف سنگی داشت و هیچ چیز جز یک شومینه در آن نبود. در سمت راست هری یک شومینه بزرگ بود ... سقف اتاق نیز سنگی بود اما دیوار ها رنگ خورده بود.

هری دید که اسنیپ به سمت شومینه رفت اما هری دیگر طاقت نیاورد و با چوبش اسنیپ را نشانه رفت و یک ورد بی کلام "موبیلیکوپوس" خواند.

اسنیپ ناگهان در هوا معلق شد که گویی یک زنجیر مچ او را در هوا نگه داشته باشند و پای دیگرش در هوا آزاد بود. چوبدستی از دستش افتاد و به هری خیره شد. هری سریع گفت: "آچیو  
وند"

چوبدستی اسنیپ در هوا به حرکت در آمد و به دست هری رسید. سپس هری گفت: "خوب ... تو  
خائن بودی که دامبلدور را کشتی ... این جا چی می خواستی ؟"

اسنیپ گفت: "به تو مر بوط نیست ..."

هری گفت: "من می خوام انتقام دامبلدور را از تو بگیرم ... من باید تو را بکشم."

اسنیپ فریاد زد: "قبلش نمی خوامی به حرفم گوش بدی ... گوش بده!!!!!"

هری گفت: "نه!"

اسنیپ فریاد زد: "ولی باید گوش بدی ... دامبلدور به من گفت برم و جاسوسی ولدمورت را بکنم  
... اون گفت اگر موقعیتی پیش آمد او را بکشم ... اون روز توی اون برج اون توی چشم من خیره

شد و با لجلیمنسی<sup>1</sup> به من گفت که تو آن جایی و گفت که او را بکشم ... من به او گفتم که من خیانت کار نیستم ... فکر می کنم شنیدی که او با زبانش گفت: "خواهش می کنم سوروس" هری او را پایین آورد ... تا حدی از حرف هایش را باور کرده بود ... ولی هنوز اطمینان نداشت. سپس اسنیپ گفت: "فکر می کنی چرا تو را نکشتم؟ چون دلم برات می سوخت؟ نه پاتر، دستور دامبلدور بود که نگذارم به تو آسیبی برسه." سپس گفت: "طبق دستور دامبلدور من باید با تو طوری بجنگم که به هیچ کدام از ما آسیبی نرسد و الان با تو می جنگم." هری بلافاصله گفت: "باشه ... اینم چوبت ... و چوب جادوی اسنیپ را به او داد سپس بلافاصله گفت: "اکسپلیارماس و بعد با سرعت گفت: "اینکار سوروس" اسنیپ طناب پیچی شد و روی زمین افتاد ... چوب جادو اسنیپ به هوا بلند شد و با فاصله بسیار کمی از او روی زمین افتاد. نوک چوب مستقیم به سمت شکم اسنیپ بود. سپس هری گفت: "زندان آزکابان منتظرته اسنیپ." او گفت: "مطمئن" اسنیپ گفت: "من حاضرم بمیرم اما به آزکابان نرم... آواداکداورا." چوب جادوی اسنیپ نوری سبز انتشار داد و اسنیپ کشته شد. هری به زحمت جسد او را روی دوشش انداخت و به سالن ورودی باز گشت. تعداد مرگخواران تازه به اندازه تعداد افراد شده بود بعضی کشته یا زخمی شده بودند و بعضی فرار کرده بودند. هری جسد اسنیپ را روی زمین انداخت و به کمک هرمیون رفت. و یک مرگخوار را طناب پیچی کرد. نبرد تا ساعت 6 ادامه داشت ... در نتیجه این نبرد رون، هرمیون، فلور و پروفیسور فلیتویک مجروح شدند ولی مرگخواران همه فرار کردند و باز هم یگان ققنوس پیروز شد.



فصل چهاردهم

## مرگ مودی

هری به سمت در مانگاه به راه افتاد. وقتی رسید همه آنجا بودند ... روی تخت اول رون و روی تخت دوم پروفیسور فلیتویک و روی تخت سوم فلور خوابیده بود و روی تخت اول سمت چپ هرمیون و روی تخت دوم لاشه ای که هیچ قسمت از بدنش مشخص نبود. هری هر قدر که دقت کرد او را نشناخت و می خواست پرسد " او کیست " که ناگهان چیزی توجهش را جلب کرد ... چشم جادویی و پای چوبی مودی روی تخت کنار لاشه بود. او مودی بود که به آن وضع دچار شده بود. هری مادام پافری را دید که یک پماد نیلی رنگ درخشان را روی بدون او می مالید که بوی شیره خرما می داد. بین کسانی که در در مانگاه بودند فقط هری و مادام پافری و پروفیسور مک گوناگل سالم بودند. هری آن شب خواب دید که مودی با زخم هایش به او می گوید که خیلی خوب در مقابل مرگواران جنگیده است.

\*\* \*\* \* \* \* \* \*

هری صبح زود بیدار شد. زنگ اول با کلاس سومی های راونکلاو و اسلایترین داشت. هری وارد شد و گفت: " سلام ... خوب امروز می خوام ورد بدن قفل کن را بهتون یاد بدم . همه چوبدستی هاتون را در بیارید و بگویید " پتریفیکوس توتالوس " "

همه این کار را کردند و ناگهان بیش از 90 در صد کلاس با بدن های سنگ شده روی زمین افتادند.

هری گفت: " حالا ضد طلسمش را یادتون میدم."

سپس به سمت یکی از اسلایترینی ها رفت و گفت: " لونگوس توتالوس "

طلسم باطل شد. هری گفت: " حالا همه این کار را بکنید."

وقتی نیمی از زنگ گذشت هری گفت: " حالا همه صفحه 13 تا 15 را بخوانید ... میشه نصف ضد

طلسم های کلاس چهارم ... برای جلسه بعد باید همه طلسم بدن قفل کن را بلد باشند."

زنگ بعد هری با کلاس چهارمی ها کلاس داشت. هری وارد شد و گفت: " خوب سلام ... شما در

چند جلسه قبل خیلی خوب ظاهر شدید ... امروز می خوام یک ورد جدید یادتون بدم ... ورد پا

قفل کن ... باید با چوبدستی پاهای طرف مقابل را نشانه بگیرید و بگویید " لکومتومورتیس "

یکی از اسلایترینی ها گفت: " پروفوسور ، پروفوسور اسنیپ پارسال این ورد را به ما یاد داد."

هری گفت: " اینطوری بهتر شد ... پس ما ضد طلسمش را کار می کنیم."

وقتی دید همه کنجکاوی نشان دادن گفت: " چوب را سریع حرکت بدید و بگویید " پریکولوم "

سپس گفت: " حالا به گروه های دو نفری تقسیم بشید و این ورد را تمرین کنید."

آخر کلاس هری گفت: " برای جلسه بعد ضد طلسم ورد اسکور گیفای را پیدا کنید."

فردا در زنگ اول هری با اولی های اسلایترینی و گریفندور کلاس داشت و به آن ها گفت بخش

مقدمه کتاب را بخوانند. زنگ دوم با پنجمی ها بود و بعد از نهار سراغ دومی های راونکلاو و

اسلایترین رفت. او به آنها ورد اکسپایال را یاد داد و ضد طلسمش را...

سپس نوبت کلاس هفتمی ها بود. هری دو کلاس پشت سر هم را هم با آن ها گذراند و ساعت 4

بعد از ظهر زنگ پایان کلاس ها خورد.

هری گفت: " گرنگر بمون کارت دارم."

هرمیون در کلاس ماند و بغیه بیرون رفتند. هری گفت: " رون هنوز در درمانگاه؟"

هرمیون گفت: " بله ... اما تا فردا مرخص میشه."

هری گفت: " هرمیون ، یک هورکراکس توی هاگوارتسه ... توی اتاقه ضروریات."

هرمیون گفت: " از کجا فهمیدی؟"

هری گفت: " توی کتاب فروشی فلوریش و بلاتس بعد از مرگ صاحب مغازه یک نامه پیدا کردم

که توی اون نوشته بود.

احتمالا ولدمورت دنبال اون نامه می گشته و برای همین بلاتس رو گشته ... بعد دیشب که

مرگخوارها حمله کردند اسنیپ از موقعیت استفاده کرد و فرار کرد و من فهمیدم و اون را تعقیب

کردم ... اون رفت به اتاق ضروریات."

هریون گفت: " پس ما باید بریم اونجا. "

هری گفت: " بله ... میدونی رون فردا چه ساعتی مرخص می شه؟ "

هرمیون گفت: " احتمالاً شب "

هری گفت: " پس ما جمعه به اتاق ضروریات می ریم. "

هرمیون گفت: "هری فکر نمی کنی وقتش شده باشه که قضیه ی هورکراکس را به اعضای یگان بگیم؟؟؟"

هری گفت: " فکر نمی کنم "

سپس هری ناگهان چیزی یادش آمد و گفت: " راستی هرمیون نامه ای که قرار بود به پدر و مادرت بنویسی چی شد؟ "

هرمیون گفت: " نوشتم هری ، اونا هنوز جواب ندادن. "

هری گفت: " خودت چی ... "

هرمیون گفت: " هری من دوست دارم ... من ... خوب راستش ... کمی می ترسم. "

هری گفت: " میل خودته ... "

سپس گفت: " برو شامت را بخور "

هرمیون خدا حافظی کرد و بیرون رفت و هری به فکر فرو رفت.

پس فردا او هورکراکس دوم را هم پیدا می کرد اما چگونه می خواست آن را از بین ببرد؟؟؟

خودش هم نمی دانست ولی صلاح نبود به اعضای یگان بگوید.

هری با همین افکار به خواب رفت.

صبح بیدار شد و قبل از کلاس ها به عیادت رون رفت ولی وقتی وارد درمانگاه شد جو بسیار متشنج بود.

تانکس گریه می کرد و پروفیسور مک گوناگل و مادام پافری بالای سر مودی ایستاده بودند.

قطره های اشک تانکس به روی ملافه ای که فلور روی آن خوابیده بود می ریخت.

هری سریع وارد شد و بدون مقدمه گفت: " چی شده؟ "

پروفیسور مک گوناگل گفت: " هری ، مودی از شدت خون ریزی مرده. "

هری گفت: " غیر ممکنه. "

پروفیسور مک گوناگل با تاسف سرش را تکان داد.

ناگهان بغض گلوی هری را گرفت ... مودی مد آی<sup>1</sup> ( چشم گنده) مرده بود.

هری گفت: " کی؟ "

مادام پافری با تاسف گفت: " صبح زود. "

هری که بسیار متاسف شده بود کمی به مودی نگاه کرد و سپس سرش را تکان داد و گفت: "هیچ وقت نتونستم درست بشناسمش."

ناگهان چشم هری به رون افتاد ... هری کنار او رفت و گفت: "تو چطوری؟"

رون گفت: "خوبم ... هری هر میون همه چیز را برایم گفت ... مادام پافری گفته امشب مرخص می شم... منم فردا باهاتون میام."

هری گفت: "باید اون هورکراکس رو هر جور شده پیدا کنیم رون و بعد باید اون را از بین ببریم." هری آن روز را به خوبی سر کلاس هایش حاضر شد. حالا هری بود که داشت به محبوب ترین معلم هاگوارتس تبدیل می شد.

بجز اسلایترینی های سال های بالا همه او را دوست داشتند.

هری روز جمعه خیلی زود بیدار شد. بعد از خوردن صبحانه نشست و شروع به خواندن کتاب ضد طلسم های لیولینگ کرد.

ساعت 8 وارد کلاس شد و گفت: "سلام ... خوب امروز یک ورد و یک ضد طلسم جدید یاد میدم ... تو ...

و به یک گریفندوری اشاره کرد.

هری گفت: "به من حمله کن!"

\_ "چی؟"

هری گفت: "بهم حمله کن."

پسر گریفندور نگاهی با شک به هری کرد و با سرعت عملی زیاد ورد اکسپلیارماس را خواند و

هری با صدای بلند گفت: "پروتیگو<sup>1</sup>"

نور قرمز خفیفی که از چوبدستی پسر بچه منتشر شده بود بر گشت و به دیوار خورد.

هری گفت: "دیدید ... حالا اگه می خواهید ضد طلسمش را بدونید به این نکات خوب گوش کنید

... خواندن این ورد دو حالت داره ... اول اینکه آن را همراه ورد می خونید و دوم اینکه اون را جدا

گونه و بعد از ورد می خونید ... وردش ادونیو<sup>2</sup> است مثلا ما می گویم ادونیو اکسپلیارماس."

سپس گفت: "همه به گروه های دو نفره تقسیم بشیدو تمرین کنید."

تا آخر کلاس همه این ورد را یاد گرفته بودند.



فصل پانزدهم

## تخت راونکلاو

هری قبل از نهار باز هم با دومی ها و بعد از نهار با هفتمی ها و ششمی ها کلاس داشت. زنگ آخر که دومین کلاس متوالی با ششمی های گریفندور و اولین کلاس برای اسلایترینی ها بود هری ورد بومیواردا و ضد طلسمش را یاد داد و آخر کلاس گفت: " برای جلسه بعد یک مقاله یک صفحه ای در باره طلسم فراموشی بیارید. "

سپس زنگ خورد و همه بیرون رفتند و هری به سمت دفترش رفت که ناگهان در راه به پروفسور مک گوناگل خورد و او گفت: " هری ، کاری باهات داشتم ...

هری گفت: " بفرمایید . "

پروفسور مک گوناگل گفت: " می خوام تو رییس گروه گریفندور باشی. "

هری گفت: " این عالیه ... ولی تا حالا کی بوده؟ "

\_ " تا حالا خودم بودم و لی وظایف مدیریت نمی ذاره درست کار کنم و بالا خره راضی شدم که

کسی دیگر را به جای خودم بذارم. "

هری گفت: " من این کار را می کنم. "

پروفسور مک گوناگل گفت: " رمز ورودی آلبالوی ترش است. "

سپس بدون هیچ حرفی رفت و هری به سمت دفترش حرکت کرد زیرا آن جا با رون و هرمیون قرار گذاشته بود.

وقتی وارد شد کتاب و وسایلش را در اتاق خوابش گذاشت و به دفترش باز گشت.

پس از چند دقیقه صدای در شنیده شد و هری گفت: " بفرمایید. "

رون و هرمیون وارد شدند .

رون گفت: " آماده ای هری. "

هری گفت : " بله ولی قبل از رفتن با شما کاری دارم. "

هر دو نشستند و هری گفت: " خوب ، یک خبر خوش ... من رییس گروه گریفندور شدم ...

هرمیون جیغ کشید و رون گفت: " این عالیه. "

هری گفت: " هفتمی ها تا چه ساعتی می تونن توی راه رو ها بمونن. "  
رون گفت: " ارشد هاشون تا هر وقت که بخوان ولی دیگران تا ساعت 10. "  
هری به ساعتش نگاه کرد و گفت: " ساعت ششه ... پس وقت داریم .. یا ... ببخشید فراموش کردم شما که ارشدید و من هم معلم. "  
سپس گفت: " راه بیافتید. "  
هر سه راه افتادند و به سمت اتاق ضروریات رفتند.  
هر سه در امتداد در اتاق قدم زدند و روی جمله " مکانی که هورکراکس پنجم مخفی است " تمرکز کردند.

بعد از سه بار رد شدن از امتداد در دری نقره ای رنگ و بزرگ پدیدار شد.  
هر سه وارد شدند. اتاق هیچ چیز جز یک شومینه در دیوار سمت راستش نداشت.  
هری به سمت شومینه رفت و داخل آن را نگاه کرد ... هیچ چیز نبود ... اما یک ورقه کوچک بود.  
هری با احتیاط ورقه را برداشت و آن را خواند ... نوشته بود:

#### جایی در این اتاق دری مخفی شده

هری سریع به اطافش نگاه کرد. چیزی نبود. نوری از پشت سر توجهش را جلب کرد و وقتی برگشت توانست نوری را در دیوار ببیند ولی فکر کرد اشتباه می کند ... ناگهان چیزی به نظرش رسید.

به سمت نقطه ای که نور را دیده بود رفت و دستش را به دیوار زد و ناگهان دری باز شد.  
اتاقی به بزرگی یک سالن در مقابل آن ها بود . هری وارد شد ، رون و هرمیون هم پشت سرش وارد شدند و هر سه با چیز عجیبی مواجه شدند.  
چند رابط بی جان<sup>1</sup> به سمت آن ها می آمدند .  
مانند مرده ها در فیلم های ترسناک ماگل ها حرکت می کردند و چشمانشان بعضی سیاه بود و بعضی از حدقه بیرون زده بود.

هر سه ورد فلگریت را خواندند و آتش در تمام اتاق شعله ور شد و رابط ها بی جان همه روی زمین افتادند و به خود می پیچیدند.

هر سه وارد شدند و وقتی کمی جلو رفتند هورکراکس را پیدا کردند .  
یک صندلی شبیه تخت های پادشاهی که روی روکش آن علامت آبی رنگ عقاب راونکلاو حک شده بود.

هری نگاهی به صندلی کرد.

می درخشید و زیبا به نظر می رسید.

---

<sup>1</sup> اجسادى که به طور جادویی حرکت می کنند ... این یک نوع حفاظ برای نگهداری از چیز های ارزشمند است.

هری سریع گفت: "لوکوموتور چیر"

صندلی در پشت سرش به حرکت در آمد .

هری بالاخره توانست دور از چشم همه تخت راونکلاو را به دفترش و به اتاق خوابش ببرد.

رون و هرمیون به خوابگاه هایشان رفتند. هری باید کتاب جادوی سیاهش را می گشت و در

صورتی که راهی برای از بین بردن هورکراکس پیدا نمی شد او باید راز را برای اعضای یگان بر ملا

می کرد.

\*\* \*\*

هری در چند روز بعد تمام اوقات بی کاری اش را با خواندن کتاب جادوی سیاهش پر کرد.

روز ها و هفته ها گذشت و پنجشنبه ، اول دسامبر فرا رسید.

هری در این مدت خیلی از کتاب جادوی سیاهش را خوانده بود و بار ها تحریک شده بود به

قسمت ورد های بسیار حرفه ای برود و دنبال ورد نابود سازی هورکراکس بگردد ولی نیرویی

درونی او را مجبور می کرد بخش های کتاب را به ترتیب بخواند.

او در این مدت ورد های زیادی پیدا کرد بود مثل ورد "دهورس" که باعث می شد دل و روده و ...

حریف از شکمش بیرون بریزد \_ وقتی هری فکرش را کرد حالش داشت بهم می خورد \_ یا ورد

"اورشکورپس" که مانند اشعه ای بدن را سوراخ می کرد و یا ورد "کوپر آن" باعث می شد

که فرد خواننده ورد به دو نفر تبدیل شود.

همچنین دو ورد شکنجه هم پیدا کرد که هر دو را می شناخت و ورد آن ها "کروسیاتوس" و

"کراچیو" بود.

ورد هایی هم چون "گوئره وار" بود که باعث هجوم خون در سر و مرگ می شد و یا ورد "اوایل

دی" که باعث بیرون آمدن چشم از حدقه بود.

هری همچنین به بهترین نحو به تدریس درس هایش پرداخت و کتاب های ضد طلسمش را

هم می خواند.

جمعه دوم دسامبر زنگ اول با کلاس دومی های گریفندور و اسلایترین کلاس داشت.

هری وارد کلاس شد و گفت: "سلام ... امروز می خوام یک چیز جدید براتون بگم ...

دیروز بعد از مدت ها انتظاری که من کشیدم این جعبه رسید.

و به جعبه ای اشاره کرد که روز قبل رسیده بودو در آن یک بوگارت<sup>1</sup> بود .

هری گفت: "این یک بوگارته ... چیزی که ممکنه خیلی هاتون در آینده با آن سر و کار داشته

باشید. بوگارت شکل خاصی نداره و مقابل هر کس که قرار بگیره به شکل چیزی در میاد که فرد از

---

<sup>1</sup> موجودی که شکل خاصی ندارد و هر کس آن را به شکل چیزی می بیند که بیش از همه از آن می ترسد

اون می ترسه ... برای مقابله با اون باید ورد "ریدیکلوس" را بگید و در ذهنتون بوگارت را به یک چیز مسخره تصور کنید.

هری جلو رفت و در صندوق را باز کرد. بوگارتی به شکل یک دیمنتور از آن خارج شد و هری گفت: "ریدیکلوس"

دیمنتور باد کرد و منفجر شد. سپس هری گفت: "صف بکشید و به ترتیب این کار را انجام بدید." در میان چیزهایی که بچه ها ازش می ترسیدند چیزهای جالبی چون کلاغ، آلبالو، جن های خانگی و حتی خود هری هم بود ...

هری زنگ بعد همین برنامه را برای دومی های هافلپاف و راونکلاو هم اجرا کرد. بعد از نهار با هفتمی های گریفندور و اسلایترین داشت و بعد دو زنگ پشت سر هم با ششمی های گریفندور.

ساعت چهار خسته به دفترش رفت و شروع به خواندن کتاب جادوی سیاهش کرد. روز بعد هم به همین ترتیب گذشت و شب هری به سراغ کتاب جادوی سیاهش رفت ... طلسم های زیادی چون "کومنس اوکار" پیدا کرد که فرد اجرا کننده را نامرئی می کرد یا ورد "کوپر پید آ" که تعداد پاها را افزایش می داد. ورد "بلو لینویگ" هم بود که باعث انتشار دودی آبی می شد که فقط فرد اجرا کننده می توانست از میان دود طرف مقابل را ببیند و مانع دید رقیب می شد.

همچنین ورد هایی چون "کونکسیتوس" بود که پوست حریف را می کند و یا ورد "نوکسو ایگنم" بود که رعد و برق ایجاد می کرد.

فردا هم به همین ترتیب و سر انجام نهم دسامبر فرا رسید.

هری ساعت چهار طبق معمول به سراغ کتابش رفت ... حالا فقط 38 صفحه از کتابش مانده بود. ناگهان جغد سفید رنگی از پنجره وارد اتاق شد و روی شانه هری نشست. هری نامه را از پای او گرفت و جغد پرواز کرد. هری نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

*جناب آقای هری پاتر*

*طبق تصمیم هیات منصفه شورای ویزنگامونت جلسه دوم محاکمه شما در تاریخ*

*بیست و هفتم دسامبر و در دادگاه شماره 7 برگزار خواهد شد.*

هری نامه را به کناری گذاشت و سعی کرد از فکر دادگاه بیرون بیاید. کتاب جادوی سیاهش را برداشت و شروع به خواندن کرد و طلسم هایی پیدا کرد ... اولی "این ابستتیا" که فردی را که ورد را می خواند غیب می کرد و دیگری "آوادا کداورا" که طلسم مرگ بود ... سپس کتاب را یک ورق زد و نوشته عجیبی را به صورت تیترا در بالای صفحه دید:

"هورکراکسها"

اول روش ساخت آن ها و بعد روش نابود کردنشان را نوشته بود. هری بلافاصله به سراغ قسمت نابود سازی رفت و چنین خواند :

برای نابود ساختن هورکراکس روی روح تمرکز کنید.

سپس ورد " فاسما فاسماتیس اگرسوس " را روی آن اجرا کنید.

روح خارج می شود و سپس بلافاصله با خواندن ورد

" گاستر کیلکونیا هیوس " آن را نابود کنید.

اگر ورد را دیر بخوانید روح فرار خواهد کرد.

روح در هر صدم ثانیه می تواند پنج درصد قدرت شما را بگیرد پس در اجرای ورد دوم تامل نکنید.

هری بلافاصله به سمت وسایلش رفت و هورکراکس را بر داشت و جلو رویش گرفت و چوبدستی اش را در آورد.

جعبه اسلایترین را کناری گذاشت و سراغ تخت راونکلاو رفت سپس در حالی که احساس می کرد بدنش از عرق خیس خیس است چوبدستی اش را به سمت تخت راونکلاو گرفت و گفت: "فاسما فاسماتیس اگرسوس"

ناگهان همه چیز تغییر کرد. احساس سرما می کرد و گویی سرما از درون او بی بیون انتشار می یافت و خودش را در بر می گرفت. چراغ ها چند بار چشمک زدند و سپس خاموش شدند. زمین شروع به لرزیدن کرد. تخت زیبا و درخشان حالا به کنده سرخی می مانست که به شکل صندلی در آمده بود. و بعد...

هاله قرمز رنگی از نور از تخت خارج شد و به شکل یک افعی در آمد.

هری بلافاصله حدس زد که آن چیست و چوبش را به سمت آن گرفت اما احساس می کرد که بدنش دیگر قدرت خواندن ورد را هم ندارد.

باید عجله می کرد ... تا حالا چند صدم ثانیه گذشته بود ؟

او تمام توانش را جمع کرد و فریاد زد:

" گاستر کیلکونیا هیوس "

نور قرمزاول به آبی و بعد به نارنجی و زرد و سفید تبدیل شد و سپس ناپدید شد.

ناگهان زمین از لرزش ایستاد و چراغ روشن شد. کم کم هری داشت هشیاری خود را از دست می داد.

حالا بر عکس بار قبلی گرما بود که از درونش جاری می شد.

هری تصمیم گرفت که نابودی هورکراکس بعدی را برای روز دیگری بگذارد چون بدنش دیگر هیچ قدرتی نداشت.

ناگهان احساس کرد در حال افتادن است . نمی توانست تعادل خود را حفظ کند.

کم کم خم شد و افتاد . او داشت در تاریکی فرو می رفت



## دادگاه شماره 7 و راز های وزارت

هری چشم هایش را باز کرد. او روی تختی خوابیده بود و بدون اراده به سقف نگاه می کرد. احساس می کرد دنیا به دور سرش می چرخد.

ناگهان مادام پافری بالای سرش سبز شد و گفت: "چه عجب بالاخره به هوش آمدی!!!"

هری پرسید: "چه اتفاقی افتاده؟"

مادام پافری گفت: "تو بیهوش در دفترت افتاده بودی و موقع کلاست بچه ها پیدات کردن."

هری گفت: "چقدر وقته بیهوشم؟"

مادام پافری گفت: "شش روز!"

\_ "پس امروز 14 دسامبره؟"

\_ "نه امروز 15 دسامبر هست."

\_ "امروز چند شنبه است؟"

\_ "امروز پنجشنبه است!"

هری گفت: "من کی مرخص می شم؟"

مادام پافری جواب داد: "احتمالا فردا شب ..."

هری گفت: "میشه به پروفیسور مک گوناگل بگید رون و هرمیون را بفرسته اینجا؟"

مادام پافری گفت: "سعی می کنم."

چند روز بعد به سرعت گذشت و روز جمعه 23 دسامبر فرا رسید.

آن روز رون پیش هری و هرمیون آمد و گفت که مادرش آن ها را برای کریسمس دعوت کرده است.

هری روز شنبه بیست و چهارم به همراه رون و هرمیون و جینی به خانه ویزلی ها رفت.

آن شب هری از آقای ویزلی پرسید: "محاکمه چطور انجام می شه؟"

آقای ویزلی گفت: "مثل قبلی."

هری گفت: "من می تونم برای خودم وکیل انتخاب کنم؟"

آقای ویزلی گفت: "بله اما تو نیاز نداری."

هری گفت: "روز سه شنبه روزن هم باید بیاد؟"

آقای ویزلی گفت: "بلی!"

هری آن شب را به خوبی خوابید و شب بعد را به خوبی گذراند تا شب بیست و ششم فرا رسید.

آن شب باز هم جو بین بچه ها و آقای ویزلی متشنج بود ولی بقیه چون اطلاعی از ماجرا نداشتند نگران نبودند.

البته آخر شب آقای ویزلی مجبور شد همه چیز را برای بقیه بگوید.

وقتی خانم ویزلی پرسید: "هری چرا نگرانی؟" آقای ویزلی بلافاصله گفت: "چیزی نیست مولی"

سپس خانم ویزلی پرسید: "چرا شما امشب اینجوری شدید؟"

آقای ویزلی گفت: "چون فردا باز هم من و هری و رون می خواهیم بریم وزارت."

خانم ویزلی گفت: "من نمیگذارم رون هم بیاد!"

"چرا؟؟؟؟"

"چون ممکنه براش اتفاقی بیافته."

"مولی اون پسر منم هست و میدونم که براش اتفاقی نمی افته!"

"اما معلوم نیست اون با چه جور آدم هایی معاشرت می کنه."

"با آدم های معمولی."

"نمیگذارم بیاد."

آقای ویزلی فریاد زد: "مولی اون باید بیاد - سپس با لحن معمولی ادامه داد - باشه خودت

خواستی ... اون شب که هری و رون و هرمیون رفته بودند به محله گودریک هری سه بار طلسم

نابخشودنی انجام داد... یک بار طلسم شکنجه و دو بار طلسم مرگ."

خانم ویزلی جیغ کشید ... آقای ویزلی ادامه داد: "هری در وزارت اعتراف کرد و جلسه اول

دادگاهش تشکیل شد و رون شاهد مدافعش بود ... فردا هم باید برای دادگاه بریم ... رون باید بیاد

وگرنه نه تنها ممکنه هری آزاد نشه بلکه خودش هم به چهار ماه آزکابان محکوم میشه!"

خانم ویزلی گفت: "چرا زودتر به من نگفته بودید؟"

هری گفت: "من فکر کردم شاید شما در مورد من فکر غلطی بکنید و در عین حال نمی خواستم بی

دلیل شما را نگران کنم."

... شب همه با نگرانی خوابیدند و فردا وقتی هری بیدار شد یک دست لباس شسته اتو شده کنار

تختش دید که شامل پیرهن کرم و ردای قهوه ای اش بود.

هری لباس ها را پوشید و به سمت میز صبحانه رفت اما اشتهای خوردن نداشت .

ساعت هفت بود که هری ، رون و آقای ویزلی سوار ماشین وزارت شدند . هری از شدت اضطراب چشم هایش را بست و وقتی ماشین از حرکت ایستاد باز کرد. آن ها در همان محله قدیمی بودند که باجه تلفن قرار داشت.

هری ، رون و آقای ویزلی وارد باجه شدند و مثل دفعه قبل کارت های خود را به سینه زدند و وارد وزارت جادو شدند.

سپس بعد از رفتن به طبقه دوم و گذشتن هز چند در و رسیدن به سالن گرد وارد راهرو ویزنگامونت شدند.

سپس آقای ویزلی جلو دری که روی آن نوشته شده بود " دادگاه شماره 7 " ایستاد. آقای ویزلی گفت: " ساعت هشته برید تو."

سپس خودش به سمت در پشتی رفت و هری و رون وارد دادگاه شدند.

هری جلو رفت و روی صندلی نشست و رون کنارش در دادگاه مهمه بود. هری به اطرافش نگاه کرد.

دادگاه دیوار های آبی داشت و صندلی های آبی و این صندلی ها به صورت سالن سینما پشت هم و با شیب کمی چیده شده بودند و صندلی هری نیز زرد رنگ بود.

صدای تق بلندی هری را به خود آورد و وقتی نگاه کرد دید که کرنلیوس فاج چکشی روی میز می کوبد.

کرنلیوس فاج رییس بخش اعمال قوانین جادویی گفت: " خوب شروع می کنیم ... این داد گاه به منظور ...

بلافاصله با شروع صحبت های او صدای سریع کشیدن شدن قلم پری روی کاغذ آمد و هری پرسى ویزلی را دید که یاد داشت بر می داشت .

... بررسی جرم آقای هری جیمز پاتر تشکیل شده ... ایشان مرتکب به جرم اجرای طلسم نابخشودنی شده اند."

فاج ادامه داد: " اعضای هیات ریسه عبارتند از : کرنلیوس اسوالد فاج رییس بخش اعمال قوانین جادویی ، آرتور جیم ویزلی رییس بخش طلسم های نابخشودنی ، روبرت آرتور بونز رییس بخش ورد های دفاعی و منشی آرتور ویزلی و همچنین پرسى ایگناتیوس ویزلی کاتب دادگاه."

سپس آقای ویزلی گفت: " طبق دادخواست جلسه قبلی دادگاه هری پاتر مرتکب جرم اجرای طلسم نابخشودنی شده که طبق قانون منع استفاده از آن کار او غیر مجاز می باشد."

سپس آقای ویزلی گفت: " آقای هری پاتر طبق تحقیقات ما در قبرستان گودریک جسدی استابی رابینز<sup>1</sup> که یک مرگخوار بوده در آن جا پیدا شده و طبق تحقیقات اداره رسیدگی علمی جادویی او

در همان تاریخ که شما اعلام نمودید کشته شده پس من از هیات منصفه خواهش می کنم که رای خود را در مورد یکی از سه طلسم نابخشودنی بگویند...

صدای "بوم بوم" در گوش هری پیچید اما هرچه اطرافش را نگاه می کرد منبع آن را پیدا نمی کرد. ... چند ثانیه صول کشید تا هری فهمید که صدا از قلب خودش بوده است.

پس از چند دقیقه یکی از اعضا بلند شد و گفت: "هیات منصفه رای خود را اعلام میدارد."

سپس گفت: "طبق صورت رای هری پاتر به خاطر اینکه عمل غیر قانونی خود را در مقابل فردی خطرناک انجام داده باید به حد اقل 15 سال زندان محکوم شود. اما طبق نظریه این که هری پاتر به عنوان فرد برگزیده برای کشتن اسمش را نبر مختار است به مرگخواران آسیب برساند حکم او به 3 سال زندان کاهش می یابد موافقان قیام کنند.

از حدود 40 نفر حاضر در دادگاه هشت یا نه نفر بلند شدند که روبرت بونز هم جزء آنها بود.

سپس رییس هیات منصفه گفت: "پس در این صورت هری پاتر طبرئه خواهد شد و بررسی بقیه ورد ها به جلسات بعدی موکول خواهد شد."

هری از شادی در پوست خود نمی گنجید سر انجام بلند شد و بدون صدا از دادگاه بیرون رفت و بیرون در منتظر آقای ویزلی و رون شد. اما حالا آزاد بود هر کار می خواهد بکند.

\*\* \*\*

جینی گفت: "خوشحالم که حد اقل از یکی از طلسم ها طبرئه شدی!"

هری گفت: "اما هنوز هیچی معلوم نیست."

آن روز 28 دسامبر بود و آن ها در اتاق جینی نشسته بودند.

هری گفت: "ساعت چنده؟"

جینی گفت: "به آسمون نگاه کن ..."

هری به آسمان نگاه کرد. رنگ آسمان نارنجی بود.

جینی گفت: "تا حالا دقت کردی غروب خورشید چقدر آرامش بخشه!"

سپس دست هری را گرفت و به سمت پنجره رفت. هر دو به غروب خورشید نگاه می کردند ...

در باز شد و آقای ویزلی در آستانه در پدیدار شد ولی با دیدن آن دو گفت: "بخشید مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم."

سپس در را بست و بیرون رفت.

هری بلافاصله دست جینی را رها کرد و بیرون دوید و در آخر راهرو به آقای ویزلی رسید و

گفت: "آقای ویزلی ... کاری داشتید."

آقای ویزلی گفت: "دنبالم بیا."

سپس هر دو باهم به اتاق خالی و ساکت فرد و جرج رفتند.

آقای ویزلی گفت: "خوب ... من نباید این ها را بهت بگم ولی بهت می گم تا همه چیز را بدونی که نگران نباشی"

هری گفت: "چه چیزی؟"

آقای ویزلی گفت: "راز های وزارت!"

هری با تعجب پرسید: "راز های وزارت چیه؟؟؟"

\_ "وقتی تو یک طلسم نا بخشودنی انجام دادی اولین کسی که فهمید مسئول رسیدگی انجام ورد ها بود و نفر دوم من بودم ... می دونستم که این اتفاق می افته!"

\_ "چه اتفاقی؟"

\_ "هری ، وزارت جادو داره از تو برای معروف شدن اسمش سوء استفاده می کنه!"

\_ "چطوری؟"

\_ "خوب تو یک طلسم نا بخشودنی انجام دادی .. عده طرفدار تو هستن و می گن که چون فرد بر گزیده ای باید تبرئه بشی و عده ای هم می گن باید بری آزکابان ... وزارت تو را محاکمه می کنه پس اون ها یی که مخالف تو بودن از عادل بودن وزارت مطمئن می شن ... بعد تو تبرئه می شی و اونهایی که طرفدارت بودن می گن عجب وزارت عادل و مخالف هات هم نمی تونن شکایتی بکنند چون تو با چندین جلسه محاکمه تبرئه شدی !!!"

\_ "اگر محکوم بشم چی؟"

\_ "شاید وقتی این صمیم گرفته نشده بود من گفتم تو محکوم میشی اما طبق این برنامه ریزی تو محکوم نمی شی چون اگه بشی طرفدارانت که اکثریت هستند قیام میکنند چون اون ها اعتقاد دارن تنها کسی که از پس و لدمورت بر میاد تویی ..."

برای هری عجیب بود که آقای ویزلی نام و لدمورت را می گوید اما الان مسائل مهم تری بود...  
هری پرسید: "پس چرا این جلسات که آنقدر ها هم مهم نیست این تعداد هیات و افراد به مهمی فاج در اون شرکت دارند؟؟؟"

آقای ویزلی گفت: "برای اینکه مردم و خبر نگار ها فکر کنند خیلی مهمه !!!"

\_ "آخرین سوال چرا وقتی دست منو توی دست جینی دیدی یزی نگفتید؟"

هری خودش هم فهمید که چقدر سرخ شده است .

آقای ویزلی گفت: "چون من اعتقاد دارم جینی هم حق داره برای خودش زندگی کنه ..."

هری بلند شد و گفت: "شب بخیر"

آقای ویزلی گفت: "شب بخیر."

هری به سمت اتاق جینی رفت و به سمت تختش رفت و به فکر فرو رفت و کم کم به خواب رفت.

این که وزارت از هری سوء استفاده می کرد آن شب برایش جا افتاد ... حالا برای بار دوم او بازیچه وزارت شده بود.



فصل هفدهم

## مسئله رون و هرمیون

روز 31 دسامبر خیلی زود فرا رسید همه در جنب و جوش بودند و در این میان فقط هری و رون بودند که تصمیم گرفتند به پاتیل درزدار بروند تا وسایل کریسمس را تهیه کنند. شب همه دیر خوابیدند و صبح هری با سر و صدای فرد و جرج بیدار شد. هری به سمت درخت کریسمس رفت و هدایای خودش را برداشت ... رون به او یک ساعت مچی داده بود ... فرد و جرج دو باکس از لوازم و ترفه ها ایشان به هری داده بودند و جینی هم یک شیء عجیب داده بود که شبیه پنجه عقاب بود و رنگ طلایی و جنسی عجیب داشت و زنجیر نقره ای رنگی به آن متصل بود.

خانم ویزلی هم یک پلیور بافتنی داده بود و بیل یک دست لباس تیم ملی کوئیدیچ بلغارستان برای خریده بود و دابی هم یک جفت جوراب لنگه به لنگه فرستاده بود.

برای هری عجیب بود که هرمیون هدیه ای نداده است.

هری بیرون رفت و سر میز صبحانه هرمیون گفت که هدیه ای که برایش سفارش داده هنوز نرسیده است.

بعد از صبحانه هری ، رون ، هرمیون و جینی به اتاق رفتند.

جینی گفت: "هری هدیه من را داری ..."

هری دست در جیبش کرد و پنجه طلایی را بیرون کشید.

جینی گفت: "اون را در گردنش بنداز و در دستت فشار بده ... هری این کار را کرد.

جینی گفت: "این را از فرد و جرج خریدم .. طبق حرف اونها این برات شانس میاره ."

سپس گفت: "هری ، از خدا چه شانسی می خواهی ؟"

هری گفت: "هرمیون فقط یک بار لب های من رو ببوسه ."

رنگ از صورت جینی پرید و گفت: "چی."

هری نگاه به هرمیون کرد. او نگاهی مشتاق داشت.

جینی بار دیگر پرسید: "چی گفتی؟؟"  
هری گفت: "تیم کوئیدیچ گرنفدور امسال جام را ببره."  
جینی پرسید: "دفعه اول هم همین رو گفتی؟"  
هری موزیانه گفت: "نه ... دفعه اول می خواستم تو را امتحان کنم."  
جینی گفت: "خیلی لوسی ، خیلی ناراحت شدم."  
حالا هری و رون و هرمیون می خندیدند و هری بار دیگر به هرمیون نگاه کرد.  
می خندید و نگاهش حالت عجیبی داشت مثل افرادی که تازه یک گرد باد را از نزدیک دیده اند.

\*\* \*\*

آخرین روز تعطیلات بود. همه چمدان ها را بسته بودند و آماده بودند که فردا به هاگوارتس بروند.  
هری آن روز نشست و کتاب جادوی سیاهش را تمام کرد و حالا نوبت به کتاب رد جادویش رسیده بود.  
هری شروع به خواندن آن کرد :

#### مقدمه

جادو همیشه رد های خاصی به جا می گذارد که فقط جادو گران بسیار حرفه ای می توانند از آن آگاه شوند.

راه آگاهی از این رد ها لمس آن هاست ، بعضی ها آن را می شنوند و بعضی ان را می بینند اما در طول تاریخ بیشترین افراد رد جادو را لمس کرده اند ...

هری وقتی مقدمه را تمام کرد به سمت میز نهار رفت و پس از نهار به اتاقش رفت .. یک تصمیمی قطعی گرفته بود.

تصمیم گرفته بود جعبه اسلایترین را نیز امروز از بین ببرد پس رون و هرمیون را صدا زد و گفت: "من اون روزی که چهار روز بی هوش شدم به خاطر این بود که هورکراکس را از بین برده بودم."

هرمیون جیغ کشید و گفت: "مگه راهش را یاد گرفتی؟"

هری گفت: "آره ، گوش کنید ... الان می خوام یکی دیگرش را از بین ببرم می خوام بیرون اتاق باستید و هر وقت که سر و صدایم قطع شد بیاید تو و کمی شکلات بهم بدید ... رون برو کمی شکلات از مادرت بگیر."

وقتی رون رفت هرمیون گفت: "چرا شکلات؟"

هری گفت: "هر وقت با یک دیمنتور رو برو می شدم پروفیسور لوپین بهم شکلات می داد... اون روز احساسم مثل وقتی بود که با یک دیمنتور روبرو شدم."

ناگهان چیزی یاد هری آمد و گفت: " راستی هرمیون نامه پدر و مادرت رسید؟"  
هرمیون گفت: " آره ، دو روز پیش رسید ... هری اون ها کلی نصیحتم کردن و لی موافقت کردند."

هری گفت: " خوب بعد ...

هرمیون گفت: " خوب نداره ... من از امروز عضو یگانم ."

شور و اشتیاقی که در چشمان هرمیون دیده می شد با ترس دفعه قبلش توافق نداشت.

همان موقع رون وارد شد و گفت: " هری اینم شکلات ... هرمیون پشت در وایمیسته ولی من توی اتاق می مونم."

هری کمی به رون نگاه کرد و گفت: " باشه."

هرمیون از اتاق بیرون رفت و در را بست و هری جعبه اسلایترین را جلوییش گذاشت و ورد خروج روح را از آن خواند.

برای بار دوم همه جا تاریک شد و شروع به لرزیدن کرد و شعاع قرمز رنگ نور از جعبه بیرون

آمد و هری گفت: " گاستراکیلونیا هیوس"

نور قرمز باز تغییر رنگ داد و ناپدید شد و چراغ ها روشن شد اما این بار هری ضعف قبلی را حس نمی کرد.

رون با یک مقدار شکلات جلو دوید و هری شکلات ها را از او گرفت و خورد و وقتی هرمیون وارد شد هری تقریبا به حالت عادی برگشته بود.

شب شده بود و رون و هرمیون خداحافظی کردند و به اتاقشان رفتند.

هری چیزی یادش آمد . او از رون نپرسیده بود که مسئله یگان ققنوس را به نویل گفته یا نه؟

هری به سمت اتاق رون به راه افتاد.

وقتی به پشت در اتاق رسید با عجله وارد اتاق شد اما با صحنه عجیبی روبرو شد.

هرمیون سرش را روی سینه رون گذاشته بود و رون سرش را نوازش می کرد.

آن دو روی لبه تخت رون نشسته بودند و نیم رخ هر دو به هری بود یعنی هری آن ها را از نیم رخ راست می دید.

هری می خواست چیزی بگوید ولی صدایش در نمی آمد ... این چه معنایی داشت ؟؟؟؟

ناگهان هرمیون سرش را بلند کرد و به مدت چند ثانیه به رون نگاه کرد. ناگهان لب ها رون و

هرمیون به هم چسبید ...

اما انگار که آن ها اصلا هری را نمی دیدند.

هری که دید کار دارد به جاهای باریک می کشد بی صدا در اتاق را باز کرد و در حال بیرون رفتن

بود که صدایی از پشت سرش گفت: " هری !"

هری صدای هرمیون را شناخت و برگشت.

هرمیون گفت: " در این مورد به هیچ کس چیزی نگو! "

هری لبخند زد رون گفت: " تو دوست منی ... مگه نه . "

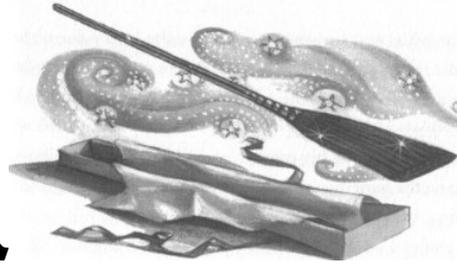
هری خندید و گفت: " سعی می کنم خودم هم فراموشش کنم. "

سپس در را بست و از اتاق بیرون رفت . آن شب احساس می کرد که نیرویی درونش اسیر شده ...

احساس بدی داشت که بعد از دیدن رون و هرمیون به وجود آمده بود اما نمی دانست چرا؟

هری آن شب وقتی به اتاقش رفت جینی را دید که روی تخت خوابیده و به سقف خیره شده بود.

هری نگاهی به جینی کرد لبخندی زد و به سمت تختش رفت و به خواب عمیقی فرو رفت.



فصل هجدهم

## حرف های هاگرید و هدیه کریمس

تعطیلات کریسمس به پایان رسید و دوره مدارس آغاز شد. هری ، رون و هرمیون نیز به مدرسه رفتند و حالا هری معلم محبوب مدرسه شده بود. او تقریباً نصف کتاب جادوی پیشرفته و بیش از نصف کتاب ضد طلسم های لیولینگ را درس داده بود.

آن روز هری ، رون و هرمیون تصمیم داشتند به دیدن هاگرید بروند. ساعت چهار و نیم هری به رون و هرمیون پیوست و آن ها از قلعه بیرون رفتند و به سمت کلبه هاگرید به راه افتادند. در را هرمیون گفت: " راستی هری امروز صبح چرا سر صبحانه نیامدی؟ " هری گفت: " خسته بودم ... ترجیح دادم استراحت کنم. " هرمیون گفت: " به هر حال هدیه ی کریسمسی که برات سفارش داده بودم رسید. یک نامه شکایت به خاطر دیرکرد دو روزه برایشون فرستادم. "

هری گفت: " حالا این هدیه چی هست؟ "

هرمیون که شوق در چشمانش موج می زد گفت: " باید خودت ببینی! "

آن ها به پشت در کلبه هاگرید رسیدند و هری جلوتر رفت و در زد.

صدای هاگرید آمد: " کیه؟ "

هری گفت: " هاگرید ماییم؟ "

بلافاصله در باز شد و هاگرید در پشت در ظاهر شد .

هاگرید گفت: " بیاید تو! "

هری ، رون و هرمیون وارد کلبه هاگرید شدند .

هر سه روی صندلی پشت میز نشستند و هاگرید سه لیوان چای برای آن ها آورد .

سپس او نیز در طرف دیگر میز نشست و گفت: " هری خیلی خوب شد که اومدی. "

هری گفت: " چطور. "

هاگرید گفت: " کارت داشتم. "

سپس نگاهی به رون و هرمیون انداخت و گفت: " تنها باشیم بهتره در مورد یگانه . "

وقتی رون و هرمیون داشتند بلند م شدند هری گفت: " بشینید ... سپس رو به هاگرید گفت: " اونا عضو یگانن ... هر دو تا شون و من بهشون اعتماد کامل دارم پس حرفت را بزن. "

هاگرید گفت: " توی تابستون به پیشنهاد گراوپ<sup>۱</sup> دوباره به کوهستان رفتیم ولی وقتی داشتیم از جنگل رد می شدیم با چیز عجیبی روبرو شدیم. خوب بعضی غول ها می گفتن غاری هست که هر کس که توش میره دیگه بر نمی گرده ... وقتی به دیدن غار رفتم خیلی وحشتناک بود ... البته جرئت نکردم برم توی غار ولی از بیرون خیلی مشکوک بود و خواستم تو مطلع باشی. "

هری بلافاصله به یاد هورکراکس افتاد و گفت: " گفتی خیلی مشکوک بود؟ "

\_ " خیلی ... من خیلی ازش ترسیدم. "

\_ " عجیبه! "

\_ " من حدس می زنم محل اقامت اسمش را نبر باشه. "

\_ " می خوام من را ببری اون جا. "

\_ " اما هری. "

هری گفت: " همین که گفتم ... هر وقت مناسب بود خودم بهت می گم. "

هرمیون گفت: " هری به همون چیزی فکر می کنی که منم فکر می کنم؟ "

هری گفت: " آره ، امکان داره ... "

هاگرید گفت: " شما در مورد چی صحبت می کنید؟ "

هری گفت: " هیچی هاگرید ، زیاد مهم نیست. "

سپس ادامه داد: " باید با هم بریم اونجا ... تا اونجا چقدر راهه؟ "

هاگرید گفت: " خیلی ، حدود سه هفته راهه . "

هری گفت : " من باید برم هاگرید. "

سپس گفت: " بریم رون ، هرمیون. "

هر سه بلند شدند و به راه افتادند و از محوطه قلعه رد شدند و هرمیون با یک موج هوای گرم تمام مسیر روبرویشان را از برف خشک کرد.

وقتی به قلعه رسیدند هر سه به خوابگاه گریفندور رفتند.

هری خیلی وقت بود به آن جا نرفته بود. هر سه رمز " شکلات تلخ " را به بانوی چاغ گفتند و وارد شدند.

هری گفت: " چی فکر می کنید؟ "

هرمیون گفت: " نمی دونم .... فکر نمی کنم اون رو توی کوهستان گذاشته باشه . "

رون گفت: " یعنی کدوم هورکراکس رو اونجا گذاشته ؟ "

<sup>۱</sup> همان طور که می دانید هاگرید مادر غول و پدر انسان داشته و گراوپ برادر نا تنی اوست که مادرش پس از ترک او و ازدواج مجدد با یک غول آن را بدنیا آورده

هری گفت: " فقط می تونه جام هافلپاف باشه ...

هرمیون گفت: " سخته ...

هری گفت: " اما من میرم. "

رون ناگهان گفت: " من هم میام. "

هرمیون با حالتی سرزنش آمیز گفت: " نه رون ... تو نباید بری "

هری گفت: " رون ... تو بیش از همه الان باید به فکر کویدیچ باشی. "

ناگهان هرمیون بلند شد و به سمت خوابگاه دخترها رفت. رون رو به هری گفت: " حد اقل می

تونست یه شب بخیر بگه. "

اما پس از چند دقیقه هرمیون با یک جعبه قهوه ای رنگ بلند آمد و گفت: " هری بگیر ، اینم هدیه

کریسمس توئه ! "

هری جعبه را گرفت و با قیافه ای بهت زده به هرمیون نگاه کرد . خیلی راحت می شد حدس زد که

این چیست ، هری در جعبه را باز کرد و با تعجب جاروی درخشان قهوه ای رنگ را بیرون آورد.

حروف طلایی درخشان کلمه " فایر بولت 3 " روی آن می درخشید.

هری نگاهی به هرمیون کرد ... رون هم همین طور هرمیون که گویی توان تحمل سنگینی این دو

نگاه را نداشت گفت: " خوب یه جاروی بین المللی هست ... جدید ترین جارو ... البته از اول ژانویه

سه و نیمش هم اومده .... اما اون بین المللی نیست و جاروی تمرینیه برای همین من این را

خریدم. "

هری گفت: " تو مطمئنی ؟ "

هرمیون با شوق و ذوق گفت: " آره . "

هری گفت: " پولش را از کجا آوردی ؟ باید خیلی گرون باشه ! "

هرمیون گفت: " مهم نیست. "

هری نگاهی به جاروی قهوه ای کرد . دم جاروی صاف و کشیده بود ... بدنه صیغلی داشت و

کلمات طلایی درخشان فایر بولت 3 روی آن می درخشید.

سپس هری ناگهان چیزی به ذهنش رسید و گفت: " رون بیا بریم دفترم کارت دارم. "

رون بلند شد و هرمیون از پشت سر گفت: " منم می تونم پیام ؟ "

هری گفت: " آره "

هر سه رفتند تا به دفتر هری رسیدند. هری از رون پرسید: " تو هنوز اون جاروی کلین سوئیپ<sup>1</sup>

را داری ؟ "

رون گفت: " بله "

هری به اتاق پشتی رفت و جاروی فایر بولتش<sup>۱</sup> را بر داشت و آورد و گفت: "بیا رون ... این مال تو ... من حالا یکی دیگر دارم ... درسته که دسته دومه ولی از کلین سوئیپ بهتره." "برقی در چشمان رون درخشید ... جارو را گرفت و نگاهی به آن انداخت. او با لکنت گفت: "اما ... آخه ..... تو مطمئنی؟" "هری گفت: "آره ، شک ندارم ... البته ببخشید که کمی خرابی داره." "رون با ذوق زدگی گفت: "شوخی می کنی ... این عالیه." \_ "انتظار دارم هیچ تویی از دروازه گرفندور رد نشه ." \_ "خیلی بد شد که اسلایترین برد ." "هری گفت: "اشکالی نداره .... گرفندور بهترین تیم مدرسه را داره ... البته این نظر منه." هر سه نفر خندیدند.

---

<sup>۱</sup> Fire bolt



فصل نوزدهم

## مسابقه کوییدیچ

هدا این هدیه به رون تاثیر زیادی روی روحیه او برای دومین مسابقه کوییدیچ تیم گریفندور بود. تیم گریفندور در مسابقه اول خود با هافلپاف با ده امتیاز اختلاف برده بود و اکنون با تیم اسلایترین بازی داشت که از راونکلوا برده بود و دشمنی دیرینه گریفندور و اسلایترین به تحریک بازیکنان برای برد کمک می کرد.

اما در این میان فکر مهم تری از مسابقه کوییدیچ ذهن هری را مشغول کرده بود. هری در فکر این بود که سفر تقریباً دو ماهه خود را که برای رفتن به غار بود کی عملی کند. همچنین مدیریت مدرسه او را مسئول برنامه ریزی مسابقات کوییدیچ نیز نامیده بود. تیم گریفندور نیز از او خواسته بود که مربی گری این تیم را به عهده گیرد که البته هری با توجه به مسئولیت ها و کارهایی که روی سرش ریخته بود آن را قبول نکرد. مسئولیت رسیدگی به مسائل گروه گریفندور و همچنین تدریس در مدرسه نیز جزء مسئولیت های او به شمار می رفت.

هری در سر جلسه های تدریس خود با گریفندوری ها نیز تکالیف کمتری برای آمادگی برای کوییدیچ می داد.

ترکیب تیم کوییدیچ از "رون ویزلی" کلاس هفتمی به عنوان دروازه بان و "جیمی پیکز"<sup>۱</sup> و "بن جیمسون"<sup>۲</sup> به عنوان مدافع و "جینی ویزلی" و "دملزا رابینز"<sup>۳</sup> و "جان پارکر"<sup>۴</sup> برای محاجمی بود. همچنین "پیتتر جانسون"<sup>۵</sup> به عنوان جوینده تیم انتخاب شده بود. کاپیتان تیم کوییدیچ دملزا بود.

هری برای برنامه ریزی تیم کوییدیچ برای بازی اول تیم های گریفندور و هافلپاف، و اسلایترین و راونکلوا برای بازی اول و سپس برنده ها با هم و بازنده ها با هم را برای بازی دوم تعیین کرده بود.

<sup>1</sup> Jimmy picks

<sup>2</sup> Ben jimson

<sup>3</sup> Demelza robins

<sup>4</sup> Jon parker

<sup>5</sup> Pitter Johnson

پس طبق بازی های انجام شده دو تیم برنده که اسلایترین و گریفندور بودند و دو تیم بازنده که راونکلوا و هافلپاف بودند با هم بازی می کردند.

هری روز شانزده ژانویه که روز دوشنبه بود به خوابگاه گریفندور رفت و از همه خواست تا جمع شوند و گفت که با جدیت تمام به تشویق تیم گریفندور پردازند و سپس اعضای تیم را فرا خواند و به آن ها گفت که نمی خواهد اسلایترینی ها را پیروز ببیند و گفت که آن ها از انجام تکالیف درس دفاع در برابر جادوی سیاه معافند.

روز جمعه به دلیل برگزاری مسابقه کوییدیچ کلاس های قبل از نهار تعطیل بود. مسابقه ساعت ده شروع می شد .

هری پیش رون رفت و گفت: " چطوری."

رون که تقریباً روحیه خوبی داشت گفت: " خیلی خوب نیستم."

آن ها با هم به هر میون پیوستند . رون و هر میون سر میز گریفندور و هری سر میز اساتید صبحانه خوردند و ساعت نه و نیم هری جاروی جدیدش را برداشت و رون را به زمین کوییدیچ برد .

هری گفت: " به جاروی جدیدت عادت کردی؟"

رون گفت: " آره "

هری گفت: " من می خواستم داور مسابقه بشم اما بهم اجازه ندادن ."

رون گفت: " اگه می شدی عالی بود."

هری به ساعتش نگاه کرد ساعت یک ربع به ده بود. هری گفت: " الان دیگه اعضای تیم میان ، من میرم توی دفتر رسیدگی."

هری وارد دفتر رسیدگی شد و پنج دقیقه بعد مادام هوچ نیز آمد و ساعت پنج دقیق هب به صدای تماشا گرانی که وارد استادیوم می شدند به گوش رسید. همان موقع دملزا وارد دفتر شد و گفت: "

پاتر."

هری گفت: " بله دملزا"

دملزا گفت: " هوا چطوره؟"

هری گفت: " عالیه ، همه چیز برای برد گریفندور عالیه."

دملزا گفت: " مادام هوچ کجاست؟"

هری گفت: " توی زمینه برای داوری."

همان موقع کاپیتان اسلایترین هم وارد شد و گفت: " پروفیسور ، هوا چطوره."

هری گفت: " خوبه ، در واقع عالیه."

سپس گفت: " خوب رایبیز تو تیمت را ببر داخل زمین."

دملزا از دفتر بیرون رفت و هری به کاپیتان اسلایترین گفت: " تو ، خوب مدل جاروی شما چیه؟"

او گفت: " دو تا سوپر استار نیمبوس 2000 ، دو تا فایر بولت ، سه تا نیمبوس دوهزار و یک." هری گفت: " خوب ، پس از نظر قدرت جارو تیم شما برتری داره ، تیمت را ببر توی زمین." هری نیز از دفتر بیرون رفت و در روی نیمکت کنار زمین نشست .

مسابقه آغاز شد و در همان اول جینی یک گل زد . گزارشگر بازی دین توماس بود که صدایش در بلند گوی ورزشگاه می پیچید : " ... و حالا تیم گریفندور بیست هیچ با دو گل جلو افتاده ... مایک از اسلایترین توپ بلاجر را به سمت دملزا رایبیز می فرسته و حالا اسلایترین هست که صاحب کوافل میشه و یک گل برای اسلایترین و اختلاف به ده امتیاز می رسه ... تیم گریفندور باید با اختلاف بیش از بیست امتیاز ببره تا بتونه به فینال برسه ... حالا بار دیگر اسلایترینی ها کوافل را به سمت دروازه گریفندور میفرستن و ویزلی می گیره ... آفرین رون ... رون ویزلی این بار با جاروی آذرخش ظاهر شده ... حالا مالفوی شیرجه میره ... مثل اینکه توپ اسنیچ طلایی را دیده ... جانسون پشت سرشه که با یک جاروی نیمبوس دو هزار و یک بازی میکنه ... جاروی های این دو جوینده با هم برابره."

اما مالفوی هم توپ اسنیچ را گم کرد . هری این وقایع را با اشتیاق دنبال می کرد. درحالی که مستقیم به سمت زمین شیرجه می رفت توپ تغییر مسیر داد و مالفوی با صورت به زمین خورد. جانسون به اختلاف کمی توانست به بالا برود.

پس از نیم ساعت نتیجه 90 - 50 به نفع گریفندور شد و همان موقع چیزی توجه هری را جلب کرد.

در حالی که مالفوی سعی می کرد از بلاجری که پیکز فرستاده بود فرار می کرد پیتر جانسون جوینده گریفندور شیرجه رفت تا نزدیکی زمین رفت . مالفوی که بالاخره از شر بلاجر خلاص شده بود به سمت جانسون شیرجه رفت ... موقعیتش برای تصاحب اسنیچ مناسب بود اما از جانسون عقب تر بود .حالا آن دو در تعقیب توپ اسنیچ طلایی در امتداد زمین پیش می رفتند . دست جانسون دراز شد و ناگهان مشت شد اما جانسون اوج گرفت و به پروازش ادامه داد. مالفوی هم که خوشحال بود به سمت دروازه گریفندور رفت.

بازی هفتاد نود دنبال می شد و صدای دین در گوش هری می پیچید : " یک بار دیگه یزلی ، رایبیز ، خوب کار میکنه دملزا ، بلاجر پیکز مستقیم به سمت کاپیتان اسلایترین میره ... همچنان رایبیز و حالا نتیجه 100 - 70 میشه ... آفرین گریفندور."

صدای تشویق گریفندوری ها تمام زمین را گرفته بود.

ناگهان مالفوی شیرجه رفت ... کمتر از یک ثانیه بعد جانسون هم شیرجه رفت ... یک بلاجر مستقیم به سمت جانسون می رفت ... جیمسون با سرعت رسید و بلاجر را به سمت مالفوی فرستاد.

دست مالفوس دراز شد و در حالی که تقریباً مشت شده بود بلاجر به بازویش خورد و او از جارو افتاد و حدود دو ثانیه بعد جانسون بود که بلاجر را گرفت.

گریفندوری ها فریادی از شادی سر دادند و تیم گریفندور با اختلاف 250 - 70 برد و این چیزی بود که هیچکس باور نمی کرد.

تصمیم هری بر این شد که یکشنبه بلافاصله پس از مسابقه هافلپاف و راونکلاو همراه هاگرید برود و هاگرید هم به او قول داد که او را به آن جا ببرد.

همچنین هری از پروفیسور لوپین خواست تا مسئولیت تدریس او را بر عهده گیرند که او هم موافقت کرد و همچنین مسئولیت برنامه ریزی مسابقات کویدچ را به مادام هوچ سپرد.

طبق برنامه از پیش تایین شده گریفندور به همراه برنده بازی هافلپاف و راونکلاو در روز 19 مارس بازی فینال را برگزار می کردند و هری از هاگرید قول گرفت که او را تا روز نوزدهم به هاگوارتس برساند.

آن روز یکشنبه بود. ساعت نه و نیم هری به دفتر رسیدگی رفت و ساعت ده دقیقه به ده کاپیتان های دو تیم آمدند و هری بعد از بررسی آن دو را به زمین فرستاد.

در اول بازی هافلپافی ها جلو افتادند و نتیجه 100 - 10 بود به نفع هافلپاف ... سر انجام ناگهان دو جوینده با هم شیرجه رفتند و هر کدام از سمت مخالف دیگری طوری که ممکن بود به هم بخورند اما توپ طلایی تغییر مسیر داد و این جوینده راونکلاو بود که با یک حرکت در امتداد زمین به سمت اسنیچ می رفت و جوینده هافلپاف به زمین بر خورد کرد. بعد از اینکه در یک حرکت دیگر دو جوینده رفتند راونکلاو که 150 - 60 عقب بود به گرفتن توپ طلایی و با نتیجه 210 - 150 به پیروزی رسید.

ساعت یازده و ده دقیقه بود که هری یک کوله پشتی از وسایل مورد نیازش را برداشت و به همراه جاروی جدیدش به سمت کلبه هاگرید رفت.

او به پروفیسور مک گوناگل سپرده بود که از پروفیسور لوپین استقبال کند و گفته بود که او جانشین هری است.



فصل بیستم

## کوه ، جنگل ، غار

وقتی هری به کلبه هاگرید رسید چیز عجیبی دید ، رون و هرمیون و جینی داشتید با هاگرید بحث می کردند.

هری جلو رفت و گفت: "چی شده؟"

هاگرید گفت: "اون ها هم می خوان بیان."

هری نگاهی کرد و گفت: "جینی برگرد به خوابگاه ... جینی نگاهی به هری کرد و با حالتی که

مشخص بود بسیار عصبانی است گفت: "حتما"

جینی به سمت قلعه رفت و هری گفت: "خوب حالا بحث را ادامه می دیم."

رون گفت: "هری ما هم می خواهیم با تو بیایم."

هری گفت: "و تو چی هرمیون."

کاملا مشهود بود که هرمیون می ترسید اما گفت: "من هم میام."

هری که ترس را در نگاه هرمیون دید گفت: "رون مجبورت کرد بیای."

هرمیون نگاهی به رون کرد و گفت: "نه ، اون فقط پیشنهاد داد."

هری گفت: "هرمیون برو توی خوابگاه ."

هرمیون بی درنگ در حالی که داشت اشکش در می آمد به سمت قلعه دوید و هری گفت: "و اما

تو ، تو چی ... چرا می خواهی بیای؟"

رون گفت: "ما قبلا حرف هامون را زدیم."

هری گفت: "میل خودته هاگرید بریم ... اگر کسی خواست بیاد خودش پشت سر ما میاد."

رون به سمت قلعه دوید و هری و هاگرید راه افتادند اما هنوز به در خروجی محوطه هاگوارتس

نرسیده بودند که رون را دوان دوان در حال آمدن دیدند.

هری و هاگرید در مدرسه را با ورد ها مخصوصی که هری از پروفیسور مک گوناگل یاد گرفته بود باز کردند و از در بیرون رفتند اما هری در را نبست و منتظر رون شد ... وقتی رون رسید هری در را بست و طلسم ها را دوباره روی در گذاشت.

هر سه به راه افتادند و به هاگزمید رفتند ... در آن جا هری یک جاروی غول پیکر برای هاگرید خرید ولی هاگرید راضی نمی شد سوار آن شود . بالاخره هری و رون او را مجبور رکندند که سوار جارو شود.

هاگرید خیلی بد پرواز می کرد اما آن ها با پرواز کردن در سطح زمین به راه افتادند . کم کم هوا تاریک شد و آن ها نزدیک دریا بودند که برای خواب و استراحت ایستادند. آن ها به مرز انگلستان رسیده بودند. حالا داشتند از کشور خارج می شدند. وقتی هری بیدار شد هاگرید بیدار بود ولی رون هنوز خواب بود. هاگرید که داشت صبحانه تدارک می دید وقتی هری را دید لبخند زد و صبح بخیر گفت. نزدیک ظهر ، هری ، رون و هاگرید از شهر هاستینگز به راه افتادند و در سطح در حرکت می کردند. هوا تاریک شده بود اما آن ها هنوز بر فراز دریای مانس و تنگه کاله بودند. وقتی که دیگر توان رفتنشان تمام شده بود به ساحلی خلوت رسیدند که شهری در اطرافش نبود. شب همان جا خوابیدند و صبح هر سه بلند شدند اما حالا که در منطقه ای پر از ماگل بودند جارو هایشان را کنار گذاشتند و مجبور به پیاده روی شدند.

\* \* \* \* \*

روز یکشنبه دو هفته تمام بود که می رفتند و اکنون نزدیک مرز آلمان بودند. رون خیلی خسته شده بود اما به روی خودش نمی آورد و همراه آن ها می آمد. وقتی به شهر لانگون رسیدند رون اعتراف کرد که دیگر نمی تواند بیاید.

او گفت: "هری ، وایسا ، دیگه نمی تون ... خسته شدم."

او در حالی که نفس نفس می زد این ها را گفت و هری نگاهی به هاگرید کرد.

هاگرید گفت: "خیلی شانس آوردی رون ، خونه الیمپ<sup>۱</sup> همین جا توی همین شهر است."

هاگرید رون را روی کولش سوار کرد و آن ها داخل شهر شدند و در کمال تعجب هری هاگرید بدون مشکل آدرس خانه را پیدا کرد.

وقتی هاگرید در زد زنی پیر در را باز کرد و گفت: "اوه سلام هاگرید."

او مادام ماکسیم نبود ... پس کی بود؟

هری در گوش هاگرید گفت: "این کیه؟"

هاگرید گفت: "این الن<sup>۱</sup> خدمت کار الیمپ هستش."

---

<sup>۱</sup>Olimp maxim زنی غول پیکر که مدیر مدرسه جادوگری یوتون است ( به کتاب چهارم هری پاتر مراجعه شود)

هاگرید رون را به آن زن نشان داد و گفت: "النا ... اون خسته است ... می خوام چند روزی توی خونه ات نگهش داری تا من برگردم و ببرمش."

زن گفت: "باشه هاگرید."

هاگرید پرسید: "الیمپ نیست؟"

النا گفت: "نه ... مدرسه است."

هاگری گفت: "خدا حافظ النا."

هری و هاگرید دوباره به راه افتادند. دو روز بعد به لوکزامبورگ رسیدند . سپس دو روز دیگر راه پیمودند تا به شهر تریر در آلمان رسیدند. سپس راهشان را به سمت کوه های ووژ<sup>۲</sup> پیش گرفتند. خوشبختانه سر راهشان شهر ها و روستا های زیادی نبود و توانستند راحت با جارو بروند . وقتی کمی بالا رفتند به سمت جنوب حرکت کردند اما لبه جاروی هاگرید به کوه گرفت و او افتاد ولی توانست کنار صخره ای را بگیرد.

هری به سمت او رفت و دستش را گرفت و او را بالا کشید .

سپس با همان جارو ارتفاع گرفتند تا دیده نشوند و به سمت جنوب آلمان حرکت کردند. در جایی که هیچکس نبود دوباره جارو هایشان را کنار گذاشتند و به سمت شهر فرایبورگ رفتند و بعد در روز بیستم سفر وارد جنگل های سیاه شدند.

این جنگل همان اندازه مخوف بود که جنگل ممنوعه هاگوارتس خوف بر انگیز بود. هری و هاگرید هر چه پیش می رفتند درختان فشرده تر می شد تا اینکه به جایی رسیدند که نور آفتاب اصلا وارد جنگل نمی شد.

هری احساس می کرد چند چشم نگاهش می کنند. وقتی باز هم کمی جلو رفتند ناگهان هری احساس کرد تنه یکی از درختان جلویش تکان می خورد.

وقتی به هاگرید نگاه کرد دید او به طرف بالا نگاه می کند. هری نیز به طرف بالا نگاه کرد و غولی را دید که به سمت آن ها می آمد. هری تازه فهمید چیزی که دیده تنه درخت نبوده بلکه پای یک غول بوده است. غول صورتی گرد داشت که نسبت به بدنش کوچک بود و رنگ پوستش سبز مایل به قهوه‌ای تیره بود و چشمانش بسیار ریز بود.

می شد فهمید که نر است .. مو های قهوه ای داشت که در تمام بدنش پخش شده بود و فقط صورتش بود که مو نداشت.

هری گفت: "هاگرید ، حالا چکار کنید."

هاگرید گفت: "تو دون حرکت وایسا."

سپس هاگرید در چشمان غول نگاه کرد و غول ناگهان صدایش بلند شد : "هاگی"

هری گفت: "تو به اون هم حرف زدن یاد دادی."

هاگرید گفت: "فقط اسمم را یاد دادم."

سپس گفت: "حالا آرون همراه من بیا، باید از کنارش رد بشیم ... بهش نگاه نکن."

هاگرید چشم در چشم غول نگاه می کرد ولی هری اصلا به او نگاه نکرد.

هر دو از میان خار و خاشاک گذشتند و بالاخره از کنار غول رد شدند. سپس هر دو به سمت قعر جنگل حرکت کردند.

سپس ناگهان و بدون مقدمه به یک سنگ بزرگ رسیدند.

هری پرسید: "این چیه؟"

هاگرید گفت: "اینا کوه های صخره ای ژورا است."

هری گفت: "حالا چکار کنیم."

هاگرید گفت: "باید در امتداد اون جلو بریم ... غار توی همین کوه هاست ... بالاخره تموم شد."

هر دو در امتداد کوه ها جلو رفتند. هر چه جلو می رفتند شیب کوه ها کمتر می شد و ناگهان

هاگرید گفت: "اشتباه اومدیم."

هری گفت: "چرا؟"

هاگرید گفت: "برگردیم."

بر گشتند و به سمت مخالف در امتداد کوه ها رفتند. نور آفتاد داخل جنگل نفوذ نمی کرد پس نمی شد فهمید شب است یا روز.

هری به ساعتش نگاه کرد. با این که ساعت روی ساعت انگلستان تنظیم بود هری می دانست که باید نزدیک دو ساعت و نیم ساعتش را عقب بکشد.

وقتی این کار را کرد ساعت هشت و نیم شب را نشان داد. حالا هر چه جلو می رفتند شیب کوه ها بیشتر می شد تا جایی که کوه ها به دیواری راست تبدیل شد و بعد کمی که جلو تر رفتند به یک غار رسیدند.

هاگرید گفت: "همین جاست ... من ... خوب من .. راستش ..."

هری گفت: "می ترسی ... اشکالی نداره هاگرید اما تا یک مقدار باید باهام بیای تا از شر غولا رحت بشی .. بعد من میرم جلو و تو همان جا استراحت کن."

هری نگاه دیگری به غار انداخت ... واقعا وحشت ناک بود.



فصل بیست و یکم

## جام هافلپاف

هری با احتیاط وارد غار شد و هاگرید هم دنبال او می آمد. هیچ چیز مشکوکی آن جا نبود .  
هری دو با احتیاط جلو می رفتند.هری چوبش را در آورده بود و هاگرید چتر صورتی رنگش را  
جلوی خودش نگه داشته بود.

سپس از کمی که جلو رفتند نور آفتاب دیگر وارد نمی شد و هری مجبور شد با ورد " لوموس "  
چوبدستی اش را روشن کند. هاگرید هم همین کار را با چتر صورتی رنگش کرد.  
باز هم هر دو جلو می رفتند تا اینکه هری یک چیز عجیب دید . یک اسکلت جمجمه که تقریباً  
شش یا هفت برابر جمجمه هری بود. هری بلافاصله فهمید که این مطعلق به یک غول است.

هری گفت: " هاگرید .. تو همین جا بمون ، من میرم جلو . "

سپس ساعتش را به هاگرید داد و گفت: " اگر تا فردا همین موقع نیومدم بیا دنبالم. "

هاگرید گفت: " فردا که خیلی دیره .. "

هری گفت: " نه هاگرید ، این غار باید خیلی طولانی باشه. "

هاگرید گفت: " اما ... "

\_ " نه هاگرید ، همین که گفتم. "

سپس به راه افتاد. هر چه جلو تر میرفت اسکلت ها بیشتر می شد. هری تمام جوانب احتیاط را  
راعایت می کرد. تا این که به جایی رسید که یک دیمنتور بود ، هری بلافاصله گفت: "ریدیکلوس "  
دیمنتور منفجر شد و دود شد و به هوا رفت. هری باز هم جلو رفت تا اینکه به جایی رسید که غار  
پایا یافته بود.

حالا اینجا بجای اسکلت جسد هایی بود که هنوز کاملاً تجزیه نشده بودند و بوی وحشتناکی می  
دادند و منظره رقت باری را بوجود آورده بودند.

هری نمی دانست چه کار بکند تا اینکه ماری توجهش را جلب کرد.

هری گفت: "بیا اینجا"<sup>۱</sup>

مار آرام آرام به سمت هری می آمد سپس صدای فس و فسی در محیط پیچید و مار چنین گفت: "فقط کسی می تواند به آن دست یابد که زبان هم نوعان من را بلد باشد"

هری گفت: "من بلام پس راز بدست آوردنش را بگو."

مار جلو تر آمد و گفت: "اگر بلد باشند به آن ها می گوییم که باید خون خود را به دیوار

سمت چپ بریزند تا دری باز شود و اگر بلد نباشند آن ها را نیش خواهیم زد."

معلوم بود مار جملات را حفظ کرده و از روی اختیار صحبت نمی کند و اهمیتی به حرف های هری نمی دهد.

هری چاقویی از کوله پشتی خود بیرون آورد سپس چشم هایش را بست و سعی کرد ترس را کنار بگذارد و سپس چاقو را بالا برد و در ساعد خود فرو برد و خون فوران کرد.

هری خون ها را روی دیوار سمت چپ ریخت و ناگهان دیوار به دو نیم تقسیم شد و از وسط شکافته شد و کنار رفت و دری باز شد.

هری وارد شد ... نزدیک یک ساعت بود که از هاگرید جدا شده بود.

هری جلوتر رفت تا جایی که به مکانی رسید که نور سبزی همه جا را فرا گرفته بود. او در اتاق بود که به هیچ طرف راه نداشت و تنها راه هری راه باز گشت بود.

هری به دنبال منبع نور سبز گشت . و ناگهان متوجه کلیدی شد که نور سبز شدیدی از خود منتشر می کرد.

هری دستش را به سمت کلید دراز کرد. با احتیاط آن را گرفت و ناگهان سقف غار شروع به ریزش کرد . سنگ های درشت و ریز از سقف غار بر سر هری می ریخت. هری با تمام قوا جا خالی می داد اما نگذاشت کلید از دستش ول شود.

هری با تمام قوا می دوید که ناگهان یک سنگ به کنار پیشانی اش خورد که خوشبختانه بسیار کوچک بود و فقط زخمی در پیشانی او ایجاد کرد.

ناگهان توجه هری به چیز طلایی جلب شد که روی دیواره غار بود و به سمت آن دوید و وقتی به آن نزدیک شد فوراً فهمید که آن چیست ... هری فوراً کلید را در آن قفل طلایی کرد و چرخاند و دری باز شد.

وقتی هری داخل شد در مقابل خودش یک عنکبوت غول پیکر دید.

هری با تمام قوایی که داشت تمرکز کرد و منتظر شد و به محض این که عنکبوت کمی به عقب خم شد زیر شکمش را نشانه گرفت و گفت: "اواداکدورا"

---

<sup>۱</sup> تمام مکالماتی که به این خط نوشته شده به زبان مار ها گفته می شود و می دانیم که هری پاتر زبان مار ها را بلد است.

عنکبوت کمی بی حال شد اما نمرود. هری بار دیگر با تمام قدرتش این کار را کرد.  
عنکبوت این بار با عصبانیت پای هری را گاز گرفت و هری در حالی که درد امانش را بریده بود  
بار دیگر این ورد را خواند.

عنکبوت پای هری را ول کرد و تکانی خورد و به زمین افتاد و هری با یک حرکت سریع از زیر  
بدن او جا خالی داد.  
هری به روبرویش نگاه کرد. در اتاق بزرگی بود که همه اطرافش را سنگ پوشانده بود ... دریاچه  
ای در پایان اتاق قرار داشت ولی قبل از دریاچه یک چیز زیبا بود. هری لنگ لنگان به سمت جام  
زرد رنگی رفت که روبرویش بود. سوراخی در سقف غار بود که نور اندک ماه را روی جام می  
انداخت.

هری نگاه به آن انداخت... جام را بلند کرد . بلافاصله بعد از اینکه جام زرد رنگ در دستانش قرار  
گرفت از آب فوران کرد و به بیرون پاشید ... اما چرا ، همه چیز واضح بود ... آب با هری کاری  
نداشت پس آن مایع آب نبوده که ولدمورت می خواست روی هری بپاشد ... هری با سرعت  
دوید و به کنار دیواره پناه برد ... فقط یک قطره از آن مایع روی انگشت اشاره هری پاشید.  
فقط می توانست آه بکشد ... در آن منطقه کم کم پوست دستش آب میشد و مایع مانند اسیدی  
دستش را سوراخ می کرد. وقتی تقریباً سوراخی به عمق اندازه نصف انگشت در دستش پدید آمد  
همه چیز متوقف شد ... هری نگاهی به جام که هنوز در دستش بود کرد ، لبخندی زد و چوبدستی  
اش را به سمت آن گرفت و گفت :

" فاسما فاسماتیس اگرسوس "

ناگهان گویی ماه خاموش شد و زمین غار به لرزه در آمد ... همه جا سرد شد و هری به یاد حمله  
دیمنتور ها افتاد . ناگهان هاله قرمز رنگ از جام بیرون آمد. اما هری هر چه سعی می کرد نمی  
توانست ورد بعدی را بخواند. هاله قرمز رفته رفته پر رنگ می شد و شکل مار مانندش شفاف تر  
می شد ... صورت افعی قرمز رنگ بشاش بود و هر لحظه داشت بیشتر قدرت هری را می گرفت.  
وقتی هاله در حال حرکت بود که فرار کند هری تمام نیروی باقی مانده در بدنش را جمع کرد و  
فریاد زد: " گاستراکیلکونیا هیوس "

نور قرمز تغییر رنگ داد و سر انجام سفید و سپس نا پدید شد.

هری روی زمین افتاد. هوا بیرون را از داخل سوراخ سقف میدید . هنوز تاریک بود.  
احتمالاً سه ، چهار ساعت از وقتی با هاگرید خدا حافظی کرده بود می گذشت.  
پس هنوز حدود بیست ساعت وقت داشت . هری آنقدر خسته بود که تصمیم گرفت همانجا بخوابد  
... او هنوز وقت داشت.

اما اگر دیر بیدار می شد چه ... اگر هاگرید می خواست دنبالش بیاید ممکن بود از طلسم های ولدمورت جان سالم بدر نبرد ... او با همین افکار به خواب عمیقی فرو رفت.

\*\* \*\* \* \* \* \*\*

هری چشم هایش را باز کرد. اولین کاری که کرد این بود که به هوای بیرون نگاه کرد. هوا روشن بود پس هنوز وقت داشت چون او وقتی از هاگرید جدا شده بود که هوا تاریک بود.

اما او ساعت نداشت و نمی دانست که چه موقع از روز است؟

هری تخته سنگی پیدا کرد و زیر پایش گذاشت و بالای آن رفت و سعی کرد از سوراخ سقف غار به خارج غار برود.

کمی که تلاش کرد توانست خود را بالا بکشد و بالا برود. هری به خورشید نگاه کرد.

خورشید دقیقا بالای سرش بود پس ظهر بود و ساعت حدود دوازده یا یک بود.

هری داخل غار پرید و تصمیم به رفتن گرفت ... او خوشحال بود. معموریتی را که دامبلدور به او داده بود را تا به حال خوب انجام داده بود.

هری حالا فقط باید روحی را که درون بدن مار ولدمورت یعنی ناگینی<sup>1</sup> پنهان شده بود نابود می

کرد و آنوقت نوبت به ولدمورت می رسید. عامل مرگ پدر و مادرش بود ... عامل مرگ سدريک ...

عامل مرگ سیریوس و ولدمورت و در نهایت عامل مرگ مودی بود.

هری وقتی به خود آمد متوجه شد همین طور که به سمت انتهای غار می رود دست هایش را مشت

کرده و به این چیزها می اندیشد او تازه چند قدمی بود که از اتاق کلید بیرون آمده بود و حالا

دوباره آن مار را دید .

مار گفت: " تو انسانی هستی که لیاقت عمر جاودان را داری."

هری بدون توجه به مار به سمت جایی که هاگرید بود حرکت می کرد.

او به این می اندیشید که ممکن بود چه اتفاقاتی برای دوستانش بیافتد.

هری جلو تر رفت ... خیلی خوب بود که او از ولدمورت جلو زده بود.

ناگهان هری به جسم گول پیکری خورد که پس از چند ثانیه متوجه شد هاگرید است.

هری گفت: " هاگرید ، مگه قرار نبود جلو نیای؟"

هاگرید گفت: " چرا ، ولی نگرانت شدم."

هری گفت: " ممکن بود از طلسم های ولدمورت آسیب ببینی."

هاگرید در حالی که به خود می لرزید گفت: " اسمش را نبر؟"

هری گفت: "آره هاگرید ، بهت نگفته بودم اما من برای همین اومدم اینجا ما الان یک مرحله به از بین بردن اون نزدیک تر شدیم."

هاگرید گفت: "چطوری؟"

\_ "نمی تونم بگم ، دامبلدور گفته به هیچکس نگم."

هاگرید گفت: "پس تو واقعا فرد برگزیده ای؟"

هری لبخند زد و گفت: "بله."

هاگرید که صورتی بشاش پیدا کرده بود گفت: "همیشه می دونستم تو یک قهرمانی هری."

هری گفت: "امشب توی همین غار استراحت می کنیم و فردا صبح به سمت هاگوارتس بر می گردیم."

آن شب آن دو آن جا خوابیدند و فردا صبح به راه افتادند در راه خوشبختانه با هیچ غولی روبرو نشدند. هاگرید به هری گفت: "تعجبی هم نداره که هیچ غولی ندیدیم. اونا همشون توی کوه های آلپن و بعضی هاشون از ترس جنگ و یا حوادث طبیعی به اینجا اومدن و همینجا ساکن شدن و تولید مثل کردن."

نزدیک عصر به فرایبورگ آلمان رسیدند و با زحمت فراوان به آلمانی ها فهمادند که غذا می

خواهند و سر انجام کلی آذوقه برداشتند و به راه افتادند.

این بار مستقیم از فرایبورگ به مرز فرانسه رفتند و به شهر واین و بعد به کولمار رسیدند و از آنجا با ماشین های ماگل ها به شهر نانسی رفتند.

خوشبختانه هاگرید کمی فرانسوی دست و پا شکسته بلد بود.

از آنجا از روی صحرا های فرانسه با جارو به شهر لانگون رفتند.

این بار از این راه سفرشان خیلی کمتر به طول انجامید. هری و هاگرید یک شب هم خانه مادام ماکسیم خوابیدند .

صبح روز 31 فوریه از لانگون راه افتادند و پیاده به سمت شهر "شارل ویل مزیر"

رفتند و نزدیک عصر به آن جا رسیدند و با یک ماشین ماگلی به سمت شهر کاله رفتند و در روز 7 مارس به کاله رسیدند.

در کاله یک روز استراحت کردند و صبح نهم مارس به سمت ساحل راه افتادند و بعد از یک نصف روز به ساحل رسیدند.

روز 10 مارس با جارو از تنگه کاله گذشتند و ساعت 12 شب به ساحل کشور انگلستان رسیدند.

فردا ساعت 12 ظهر بیدار شدند و تصمیم گرفتند آن روز هم در ساحل استراحت کنند.

صبح روز 12 مارس با جارو به سمت هاگوارتس به راه افتادند

شب به چند کیلومتری لندن رسیدند و روز سیزدهم دو باره به راه افتادند و به سمت هاگوارتس رفتند.

نزدیک ساعت ساعت نه بود که به در هاگوارتس رسیدند و هری در حال پرواز طلسم ها را باطل کرد و وارد شدند و دوباره همه طلسم ها را روی قلعه گذاشت.

هری وسایلش را در دفترش گذاشت و همراه رون به حمام عمومی رفت و البته هری به قسمت معلم ها رفت و رون به قسمت شاگردان.

سپس هر دو با هم به سمت خوابگاه گریفندور رفتند. جینی و هرمیون نشسته بودند و هرمیون درس می خواند و جینی داشت طلسم تغییر شکلش را تمرین می کرد.

هری و رون به سمت آن ها رفتند و هری گفت: "سلام."

ناگهان هرمیون و جینی گویی که دو مرده را دوباره زنده دیده اند به بغل آن ها پریدند و هرمیون در بغل رون پرید و جینی در بغل هری.

سپس هرمیون هری را در آغوش خود فشرد و گفت: "خوشحالم که سالمی"

جینی هم با رون دست و رو بوسی کرد.

هری آن شب خوب خوابید.

او فردا خیلی کار برای انجام دادن داشت.



فصل بیست و دوم

## فینال مسابقات کوییدیچ

آن شب هری و رون تمام ماجرا را برای جینی و هرمیون تعریف کردند ... هری گفت که چگونه آن اسید دستش را سوراخ کرد . بلا فاصله هرمیون رفت و با یک کتاب بر گشت و گفت که هری فردا برود و کمی شیره مورتلپ را با اسید معده وزغ و جگر لاک پشت مخلوط کند و روی زخم بمالد.

تا روز نوزدهم مارس اتفاقات زیادی افتاد. همه معلم ها از دست رون شاکی بودند که چرا این همه مدت قایب بوده و وقتی رون به دفتر پروفیسور مک گوناگل رفت هری با سرعت خودش را رساند و وارد دفتر شد و به پروفیسور مک گوناگل گفت: " پروفیسور ، اون با من بوده. "

پروفیسور مک گوناگل گفت: " پس با تو بوده ، اما فرقی نمی کنه. "

هری گفت: " اون قول میده برای هر درس دو جلسه جبرانی بخونه خودم هم ضمانتش را می کنم ... سپس صدایش را آرام کرد و گفت: " مربوط به یگان بود ، باید می اومد. "

پروفیسور مک گوناگل وقتی این را شنید کمی نرم شد.

همچنین دملزا خیلی از دست رون عصبانی بود و هری گفت: " دملزا ، توی این مدت باقی مانه تمرینش بده و برای ذخیره ارزش استفاده کن. "

دملزا با خشونت گفت: " کدوم مدت مونده ، فقط سه روز مونده. "

هری از پروفیسور لوپین تشکر کرد و را بدرقه کرد و از مادام هوچ نیز خیلی متشکر شد.

روز جمعه هفدهم مارس کلاس های صبح تعطیل بود زیرا مسابقه رده بندی کوییدیچ بین هافلپاف و اسلایترین برگزار می شد .

هری باز هم مسئول برنامه ریزی بود و در دفتر رسیدگی همه چیز را چک کرد.

هوا بارانی بود و ابر قطوری آسمان را گرفته بود ... باد تند می آمد و همه چیز برای باخت

اسلایترین آماده بود.

جاروی های اسلایترین ضعیف تر از جا رو های هافلپاف بود.

بازی در حالی شروع شد که هافلپاف بلافاصله 20 - 0 جلو افتاد و تا دقیقه بیست نتیجه به 130 -

40 رسید.

بعد از چند دقیقه دیگر بازی به نتیجه 190 - 80 رسید و همان موقع بود که جوینده اسلایترین چند ثانیه قبل از جوینده هافلپاف اسنیچ را دید به سمت آسمان و جایی که توپ طلائی بود حرکت کرد و سر انجام پس از اینکه در همان حالا نتیجه به 200 - 80 رسیده بود با جوینده هافلپاف بر خورد کرد و هر دو از مسیر منحرف شدند. حالا برتری هافلپاف به 120 امتیاز رسیده بود . برای بار دوم دو جوینده شیرجه رفتند ... مالفوی عقب تر بود . هری در حالی که به گزارش گوش می داد تمام حواسش به دو جوینده بود : " حالا یک بار دیگه و آفرین ، 230 - 80 هافلپاف جلو افتاده. "

مالفوی هنوز عقب بود اما اختلافش را با میلیمتر می شد اندازه گرفت. سر انجام دست هر دو جوینده دراز شد و ناگهان دست هر دو با هم مشت شد . سپس جوینده هافلپاف در امتداد زمین حرکت کرد و پایین پرید و مشتش را بر زمین کوبید و مالفوی با سرعت اوج گرفت . بله اسلایترین توپ طلائی را گرفته بود. فر یاد اسلایترینی ها بر هوا بر خاست اما به محض اینکه دین توماس گفت: " عجیبه ... بله اسلایترین با هافلپاف مساوی میشه. " همه ساکت شدند . اسلایترین با نتیجه 230 - 230 در کمال ناباوری همه با هافلپاف مساوی کرد و این برای آن تیم خیلی خوب بود که جارو های ضعیف تر و در آن هوا و با این همه اختلاف توانست مساوی شود.. اما به هر حال گریفندور از اسلایترین بالا تر بود چه در بازی فینال می برد و چه از راونکلاو می باخت !

آن روز حدود یک ربع طول کشید تا هری و مادام هوچ گل شماری کردند . سپس هر دو به سمت بلند گو رفتند و هری اعلام کرد : " بله ، نتیجه گل شماری بر تری اسلایترین را با ده امتیاز اعلام می کند. "

اسلایترین اکنون در رده سوم قرار گرفته بود.

\*\* \*\* \*

آن روز یکشنبه بود ... جوش و خروشی وحشتناک در خوابگاه گریفندور بر قرار بودز که هری وقتی رفت با دملزا حرف بزند آن را احساس کرد.

هری گفت: " خوب من به عنوان مسئول گریفندور دلم نمی خواد که پروفیسور فلیتویک سر بلند کنه و بگه گروه من قهرمانه اما انتظار برد هم ندارم چون خودم بازیکن کوییدیچ بودم و میدونم چقدر بردن سخته اما اومدم بگم که تمام تلاشتون را بکنید. "

در آن بازی مک لاگن به جای رون در دروازه بود.

ساعت نه و نیم هری وارد دفتر رسیدگی شد . و جاروی فایر بولت سه را هم با خود برد.

( تذکر : اولین جارو های نسل جدید که کورسوس دو آ که در لاتین به معنی نسل دوم است و بعد جارو های بی در و پیکر جادوگران عصر حجر آمد جاروی وولو ایترام بود که در لاتین به معنی پرواز دوباره است. پس از وولو ایترام ها جارو های ریپارت بود که به معنی روفنده یا رفتگر یا پاک کننده است. این جارو ها که بر خلاف وولو ایترام ها بین المللی بودند یعنی در مسابقات کوییدیچ جهانی و دیگر ارتباطات بین المللی استفاده از آن ها مجاز بود دو دسته ریپارت 100 و ریپارت 300 داشتند که ریپارت 300 دو سال بعد از سری 100 آن آمد. بعد از آن سری جا رو های موفق جارو های کومت 160 وارد بازار شد و با فاصله یک سال کومت 260 عرضه شد.

سپس جارو های کلین سوئیپ آمد که آن ها هم بین المللی بودند. سپس جاروی نیمبوس آمد که بین المللی بود. پس از آن دو نسل جارو با فاصله دو سال آمد که هیچکدام بین المللی نبودند و نام های نیمبوس 2000 و نیمبوس 2001 داشتند. دقیقا دو سال بعد جاروی بین المللی فایر بولت منتشر شد و با فاصله های دو ساله دو جاروی فایر بولت 2 و فایر بولت 3 منتشر شدند . در این کتاب جاروی فایر بولت 3/5 را به عنوان جدید ترین نسل جارو که البته بین المللی نیست معرفی کرده ایم.

( سهراب مصاحبی )

هری در دفتر رسیدگی نشسته بود و همه چیز را تحت نظر داشت تا اگر مشکلی هست به دملزا گوشزد کند.

تیم گریفندور دو جاروی آذرخش و دو جاروی نیبوس دو هزار و یک و سه جاروی نیمبوس دو هزار داشتند.

تیم راونکللو سه آذرخش و سه نیمبوس دو هزار و یک کلین سویپ داشتند. پس قدرت راونکللوی ها از نظر جارو به اندازه یک جاروی کلین سویپ بیشتر بود. اما هوا خوب بود و بازیکنان گریفندور از نظر تجربه و تعلیم و همچنین قدرت بدنی بهتر بودند که این بیش از یک جاروی کلین سویپ ارزش داشت و برد گریفندور را قطعی می کرد. هری همه این ها را برای دملزا گفت و سپس آن ها را به زمین فرستاد .

بازی با برتری گریفندور شروع شد و هری با دقت فراوان بازی را دنبال می کرد . صدای دین توماس از بلند گو می آمد: " و حالا با گل دملزا گریفندور چهل بر صفر جلو می افته اما حالا غفلت پیکز باعث به ثمر رسیدن اولین گل گریفندور میشه. " تا چند دقیقه بعد بازی به 50-40 به نفع گریفندور رسید و حالا راونکللو داشت خودش را نشان می داد.

\_ " اما حالا یک بار دیگه جیمسون یک بلاجر به سمت رایین محاجم راونکلاو می فرسته اما اون جا خالی داد و وای ... بلاجر به دروازه بان گریفندور یعنی مک لاگن می خوره. "  
بازی متوقف شد و دملزا بلافاصله رون را از میان تماشا گران بیرون کشید و لباسش را به او پوشاند و او را وارد زمین کرد .

\_ " حالا یک بار دیگه بازی کنان گریفندور ... اون طرف زمین را نگاه کنید پیتر جانسون جوینده گریفندور شیرجه رفته ولی جوینده راونکلاو هنوز نفهمیده. "  
با این حرف جوینده راونکلاو به سمت جانسون به راه افتاد.

\_ " آفرین پیتر تو میتونی. "

پیتر جانسون با سرعت پیش می رفت و با جاروی نیمبوس دو هزار و یکش جولان میداد . جوینده راونکلاو با جاروی نیموس 2000 خود او را تعقیب می کرد . اسنیچ تغییر جهت داد و با این کار به جوینده راونکلاو نزدیک تر شد. حالا جانسون بود که در پشت سر راونکلاو حرکت می کرد.  
جانوس با یک حرکات خود را به کنار جوینده راونکلاو رساند و بعد با یک حرکت پیش بینی نشده از او دور شد و سپس از سمت مخالف دور زد و با یک چرخش خودش را اج جلو به اسنیچ رساند . به طور ناگهانی جوینده های دو تیم با هم بر خورد کردند و هر دو به زمین افتادند.  
جانسون بی درنگ بلند شد و دست مشت شده اش را که دو بال طلایی رنگ در آن به چشم می خورد به همه تماشاچیان نشان داد.

\_ " باور نکردنی گریفندور می بره ... گریفندور قهرمان میشه با نتیجه 210 - 40 می بره. "  
همه بازیکنان فرود آمدند و همه گریفندوری ها به داخل زمین ریختند و ابراز احساسات می کردند.

هری هم خوشحال بود. خیلی خوشحال بود.



فصل بیست و سوم

## در مهمان خانه کله خوک

همه از پیروزی گریفندور خوشحال بودند و این خوشحالی تا چند روز به طول انجامید. آن روز پنج شنبه بیست و سوم مارس بود. هری دو زنگ قبل از نهار را با پنجمی های گریفندور و هافلپاف کلاس داشت.

بعد از نهار با کلاس های چهارم، سوم و اول کلاس داشت و ساعت چهار که کلاس ها تعطیل شد به خوابگاه گریفندور رفت.

فردا صبح هم با کلاس هالی دوم کلاس داشت و بعد از نهار با کلاس هفتم گریفندور و اسلایترین. هری وارد کلاس شد و گفت: "سلام ... خوب همه می دونید که امتحانات پایانی شما چند وقت دیگه شروع میشه ... من می خوام امروز یک طلسم جدید یادتون بدم." هری به سمت در رفت و آن را بست.

سپس عکس های لوله شده ای را که همراه داشت باز کرد و به عکس اول اشاره کرد که موجود سیاه و شنل پوش و بزرگی را نشان می داد. هری گفت: "این یک دیمنتوره ... شما وقتی با یک دیمنتور مواجه می شید باید با این طلسم ها خودتون محافظت کنید ... اسم این طلسم پاترونوس هست."

هری گفت: "پاترونوس انواع متفاوتی داره که این انواع هستن ... اولی نوعی که برای دفاع در مقابل دیمنتوره ... دومی نوعی که برای فرتادن پیغام و یا فرستادن نشانه و هشداره ... سوم نوعی که برای دفاعه و از شما به همه نحوی دفاع می کنه."

سپس هری همین طور که در میان کلاس قدم می زد ناگهان به هرمیون اشاره کرد و گفت: "تو بلند شد و بیا جلو کلاس ... وقتی هرمیون جلو کلاس رفت هری ادامه داد: "خوب حالا چشمهات را ببند و به یک چیز شاد فکر کن و ورد "اکسیکتو پاترونوم" را بخون" هرمیون این کار را کرد و چون هری این ورد را قبلا به او یاد داده بود او توانست به خوبی این کار را انجام داد. شکل پاترونوس او به شکل یک سمور نقره ای بود.

هری گفت: "دیدید... البته مطمئناً هر میون گرنجر از قبل بلد بود اگر نه نمی تونست این کار را به این خوبی انجام بده و فقط یک هاله نقره رنگ از چوبش خارج می شد اما او یک پاترونوس کامل اجرا کرد."

همه شروع به تمرین کردند و آخر کلاس به جز افرادی که قبلاً در گروه آ - دی بودند فقط چهار نفر توانستند یک پاترونوس کامل اجرا کنند.

چند دقیقه به پایان کلاس هری دوباره شروع به صحبت کرد.

\_ "خوب ... بد نبود ... اما نوع دوم که برا هشدار یا پیغامه را باید با ورد "اکسپکتو مانداتوم" اجرا بشه و اما نوع سوم وردش همین "اکسپکتو پاترونوم" هست اما باید به جای چیز شاد به یک احساس خشم و یا تنفر فکر کنید.... برای جلسه آینده باید هر سه نوع پاترونوس را تمرین کرده و بلد باشید."

زنگ بعد هری همین درس را برای کلاس ششمی ها هم داد و ساعت چهار به دفترش باز گشت. چند دقیقه بعد از رسیدنش یک جغد از پنجره وارد شد و هری نامه را از پای باز کرد و جغد را آزاد کرد.

هری نامه را باز کرد و شروع به خواندن آن کرد:

*آقای هری پاتر*

*میل دارم ملاقات کوتاهی با شما داشته باشم ... لطفاً زمان و مکان قرار را برای من ارسال کنید.*

*رافس اسکریمجر<sup>1</sup>*

*وزیر جادو و جادوگری*

هری به فکر فرو رفت و پس از مدتی بالاخره یک کاغذ برداشت و شروع به نوشتن کرد:

*جناب آقای رافس اسکریمجر*

*باکمال میل دعوت شما را پذیرفته و روز یکشنبه و مهمان خانه کله خوک و ساعت 11 صبح را در*

*هاگرمید برای این ملاقات مناسب می دانم.*

*البته اگر سوال شما همان سوال قبلی است<sup>2</sup> جواب من هنوز منفی است.*

*هری پاتر*

*استاد دانشکده علوم جادوگری هاگوارتس*

هری بلند شد و به سمت کتاب رد جادویش رفت که تا به حال یک بخشش را خوانده بود.

---

<sup>1</sup> Rofas screamjer

<sup>2</sup> در سال قبل اسکریمجر به هری پیش نهاد داده بود که هر چند وقت سری به وزارت بزند تا رفت و آمد او در وزارت به عنوان فرد برگزیده مردم را امیدوار سازد.

شنبه به سرعت گذشت و صبح یکشنبه فرا رسید. هری آماده شد و لباس پوشید و از هاگوارتس بیرون رفت. همین طور که به سمت دهکده هاگزمید<sup>1</sup> حرکت می کرد به فکر محاکمه افتاد و این که چگونه از او سوء استفاده می شد.

خشمش بر افروخته شد .... او نمی توانست اسکریمجر را ببخشد.

هری به هاگزمید رسید و به ساعتش نگاه کرد. ساعت ده و نیم بود.

او به سمت کافه سه دسته جارو رفت و آن جا یک نوشیدنی کره ای خورد و سپس ساعت یک ربع به ده به کله خوک رسید.

وقتی رسید آن جا نشست. هری بعد از چند دقیقه وارد شدن اسکریمجر را دید.

هری بلند شد و با اسکریمجر دست و داد و سپس هر دو نشستند.

هری گفت: "خوب ... بفرمایید."

اسکریمجر گفت: "مطمئنی اینجا جای مناسبیه؟"

هری گفت: "بله."

اسکریمجر صدایش را آرام کرد و گفت: "آخه اینجا هیچ حرفی نیست که گفته بشه و شنیده نشه

... اگر کسی این جا بدون صدا هم حرف بزنه همه می فهمند."

هری گفت: "اشکالی نداره ... ما حرفی نداریم که نخواهیم کسی بفهمه"

اسکریمجر گفت: "خوب هری ... می خوام ازت دعوت کنم که توی وزارت استخدام بشی ... نه

بعنوان استفاده تجاری و اطمینان دادن به مردم بلکه برای خودت... بالاخره تو باید یه کاری بکنی

هری گفت: "من دارم کار می کنم ... من معلم هاگوارتسم."

اسکریمجر گفت: "درسته ولی تو معلم دفاع در برابر جادوی سیاهی ... این درس طلسم شده است

... ممکنه سال دیگه نتونی درس بدی."

هری گفت: "ممکنه من سال دیگه اصلا زنده نباشم."

اسکریمجر گفت: "به هر حال روش فکر کن ... من می توئم همین الان باهات قرار داد ببندم ... تو

می تونی معاون بخش رسیدگی به امور دفاعی باشی."

هری گفت: "اگر روزی به این کار احتیاج پیدا کردم حتما خبرتون می کنم."

\_ "میل خودته من فقط پیشنهاد دادم ...

\_ "از اینکه به فکر من بودید ممنون ...

اسکریمجر گفت: "راستی در مورد محاکمه ات ... می دونم که ویزلی همه چیز را برات گفته."

هری که احساس می کرد آقای ویزلی توی دردرس افتاده گفت: "نه ، نه ... اون نمی خواست بگه ...

من مجبورش کردم."

---

<sup>1</sup> hagsmed

اسکریمجر گفت: " مسئله ای نیست ... من خودم بهش گفتم که بهت بگه. "

سپس با حالت مرموزی ادامه داد: " اما خیلی امید وار نباش ...

سپس بدون توضیح دیگری گفت: " خداحافظ هری. "

هری از هاگزمید به بیرون رفت.

در راه نگاهی به زمین کوییدیچ انداخت ... چقدر دلش برای کوییدیچ تنگ شده بود ... برای

پرواز و برای آسمان ... جایی که به آن تعلق داشت.

هری وارد قلعه شد ... باید زودتر رون و هرمیون را پیدا می کرد.



فصل بیست و چهارم

## جلسه یگان و روز محاکمه

– "پس اون بهت پیشنهاد استخدام داد؟"

– "آره ... نمی دونم منظورش چی بود؟"

رون گفت: "احتمالا برای جلب اعتماد مردم."

آن ها در خوابگاه گریفندور بودند و هری همه ماجرای خود را برایشان تعریف کرده بود.

آن شب ، شب سه شنبه بیست و هشتم مارس بود.

شب هر کدام بعد از این که حدس هایی زدند هری به خوابگاهش رفت و شروع به خواندن کتاب

رد جادو کرد:

*بخش سوم فواید پیدا کردن رد های جادو*

*اصولا وقتی یک جادوگر به دنبال جادوگر دیگری می گردد و یا می خواهد نشانی از او پیدا کند از*

*رد جادو استفاده می کند و به همین دلیل همه کارآگاهان باید روش پیدا کردن رد جادو را بلد*

*باشند اما سطوح یادگیری رد جادو به چهار سطح ، "آ" "ب" "ث" "و" "د" تقسیم می شود.*

*اصول کار آگاهان در سطح ث بلند و به همین دلیل هیچ کار آگاهی نمی تواند روشی برای پیدا*

*کردن رد جادو ابداع کند.*

*همچنین اگر جادوگری چیزی پنهان کند و شما به دنبال یافتن آن باشید رد جادو به شما کمک*

*بسیار می کند.*

هری کتاب را بست و به خواب فرو رفت.

**\*\* \*\***

هری بیدار شد. ساعت 8 بود و هری بی درنگ لباس پوشید و سر کلاس حاضر شد.

زنگ اول با کلاس اولی ها کلاس داشت. وقتی موقع نهار شد هری وارد سالن عمومی شده بود که

پروفسور مک گوناگل جلو دوید و گفت: "هری ، بیا کارت دارم."

هری همراه پروفسور مک گوناگل رفت و سر انجام به دفتر مدیریت رسید.

وقتی هر دو نفر وارد دفتر شدند پروفسور مک گوناگل گفت: "هری ، خوب ، جلسه بعدی یگان

قنوس جمعه تشکیل می شه ... یادت باشه اگر فرد جدیدی پیدا کردی با خودت بیاری."

هری نگاهی کرد و گفت: "چشم ، پروفیسور "

هری به سمت در رفت و قتی دستش را به سمت دستگیره در دراز کرده بود پروفیسور مک گوناگل گفت: " پاتر ، یادت باشه که یگان داره ضعیف عمل می کنه. "

هری در را باز کرد و بیرون رفت .

بعد از ساعت درسی هری به رون و هرمیون هم گفت که برای جمعه ساعت چهار آماده باشند. چند روز بعد به سرعت گذشت و شب پنجشنبه هری در دفترش نشسته بود و داشت برای برنامه درسی فردایش فکر می کرد. همچنین جلسه یگان هم فکرش را مشغول کرده بود. روز جمعه فرا رسید.

هری بعد از نهار یک جلسه با هفتم ها کلاس داشت و دو جلسه مکرر با ششمی ها. در جلسه دوم کلاسش گفت: " امروز می خوام یک طلسم خیلی حرفه ای را یادتون بدم . "

سپس گفت: " طلسم تغییر بینایی که شما می تونید در چیزی که کسی می بینه تغییر ایجاد کنید. " سپس یکی از شاگردان را جلو آورد و یک کتاب جلویش گذاشت و گفت: " روی آن را بخوان. " دختر راونکلای خواند: " ضد طلسم های لیولینگ "

هری چوبش را به سمت او گرفت و گفت: " دوباره بخوان "

دختر خواند: " جادوی سیاه. "

هری گفت: " دیدید ... فقط کافیه روی چیزی که می خواهید تغییر کنه تمرکز کنید و ورد "موتاتیو" را بخوانید و بعد بلافاصله روی شکل جدید آن تمرکز کنید و ورد "سوسیکیووس" را بخوانید. "

ساعت چهار هری ، رون و هرمیون به سمت دفتر پروفیسور مک گوناگل رفتند و سپس همه به سمت ساختمان شماره دوازده گریمالد به راه افتادند و سپس رسیدند و در آن جا همه را ملاقات کردند.

، پروفیسور مک گوناگل ، خانم و آقای ویزلی ، کینگزلی شاکل بولت ، لوپین ، تانکس ، بیل ، فلور ، چارلی ، جرج برنارد و دو نفر ناشناس دور میز نشسته بودند.

خانم ویزلی گفت: " جلسه شماره الف – 25 ...

و جرج برنارد شروع به نوشتن کرد.

خانم ویزلی ادا مه داد: " اعضای جلسه ... رییس : هری پاتر... مجری آرتور ویزلی ... رییس یگان هری پاتر ... کاتب جورج برنارد ... هیات رییسه مینروا مک گوناگل ، مولی ویزلی ، هری پاتر و ریموس لوپین... اعضای جدید رون ویزلی ، هرمیون گرنجر ، ویلیام مکنزای ... موضوع : تشکیل گروه دفاعی "

سپس هری رو به هری کردند . هری گفت: " منظور از گروه دفاعی چیه؟ "

آقای ویزلی گفت: " یعنی گروهی که در صورت نیاز در برابر ولدمورت مقاومت کنه ... بعد ها گروه حمله ای هم تشکیل خواهیم داد. "

هری گفت: " خوب من اول به چیز را برای یگان روشن کنم ...

سپس سرش را کنار گوش آقای ویزلی برد و آرام گفت: " اینجا همه قابل اعتماد هستند؟ "

آقای ویزلی به نشانه تایید سری تکان داد.

هری گفت: " بله ... باید بگم که پیشگویی شنیده شده و طبق اون من همان فرد برگزیده هستم ... پس بهتره که من هم توی این گروه دفاعی حضور داشته باشم. "

همه با تعجب به هری نگاه می کردند و هری زیر سنگینی آن همه نگاه احساس خفگی می کرد.

هری ادامه داد: " خوب ... حالا بگید این گروه باید چند نفره باشه و کیا می تونند عضوش بشن. "

آقای ویزلی گفت: " باید تا سقف 80 نفر باشه و حد اقل 20 نفر و همه اعضای یگان میتونند عضوش بشن. "

هری برگه ای برداشت و نوشت: " 1- هری پاتر 2- رون ویزلی 3- هرمیون گرنجر 4 - کینگزلی شاکل بولت 5 - لوپین 6 - تانکس 7 - بیل 8- چارلی 9 - مینروا مک گوناگل 10 - آرتور ویزلی 11 - ددالوس دیگل 12 - امیلین ونس ...

هری به آن دو نفر ناشناس نگاه کرد و گفت: " تو اسمت چیه. "

آن فرد گفت: " بن کومبای <sup>1</sup> "

هری گفت: " 13 - بن کومبای "

سپس رو به پروفیسور لوپین کرد و گفت: " افراد بیشتری نداریم و یا من نمیشناسم فعلا سیزده نفرند اما این گروه باید به 30 نفر برسه. "

سپس رو به پروفیسور مک گوناگل کرد و گفت: " آیا این افراد مورد تایید هیات داوران هست؟ "

بعد از چند دقیقه لوپین گفت: " همه افراد بجز ددالوس دیگل مورد تایید واقع شد. "

هری گفت: " پس دیگل را حذف کنید تا بعدا براش جایگزین پیدا کنیم. "

پروفیسور مک گوناگل گفت: " هری تو هنوز از بابت رون و هرمیون مطمئنی؟ "

هری گفت: " بله کاملا ... از شما هم بیشتر مطمئنم ... چون وقتی که من در مقابل مرگخوار ها با تمام وجود جنگیدم شما کمکم نکردید اما اونها کردند. "

سپس هری بلند شد و گفت: " ختم جلسه . "

و از همه خداحافظی کرد و به هاگوارتس بازگشت.

چند روز بعد به سرعت گذشت . روز یکشنبه دوم آپریل بود.

---

<sup>1</sup> Ben combey

آن روز هری در دفترش نشسته بود که ناگهان جفدی با شدت به پنجره خورد ... معلوم بود که پنجره را ندیده است.

هری به سرعت پنجره را باز کرد و جغد دست و پا شکسته ای را داخل کشید.  
هری نامه ای را که به پای او بسته شده بود باز کرد و شروع به خواندن کرد:

جناب آقای هری پاتر

طبق تصمیم هیات ویزنگامونت جلسه سوم دادگاه شما در روز 15 آپریل برگزار خواهد شد.  
این جلسه در ساعت 14 روز 15 آپریل و در دادگاه شماره 7 برگزار می شود.

آرتور ویزلی

رئیس بخش طلسم های نابخشودنی

هری نامه را به کناری گذاشت و به این فکر کرد که ممکن بود چه حکمی برای او صادر کنند؟  
مطمئناً حکم مجازات نبود مگر اینکه آقای ویزلی هری را دست انداخته باشد.

زمان به سرعت می گذشت و هری در این فکر بود که نتیجه محاکمه اش چه خواهد شد؟  
روز ها به سرعت گذشت و یک هفته شد و بعد گذشت و گذشت تا روز پنجشنبه فرا رسید.  
آن روز پنجشنبه 13 آپریل بود.

هری آن روز بعد از اتمام کلاس هایش به سراغ رون و هرمیون رفت و گفت: "می خوام برم خونه  
آقای ویزلی و پس فردا با آقای ویزلی به محاکمه برم ... رون گفت: "منم باید بیام."  
هری گفت: "نه... توی نامه هیچ اشاره ای نشده ... تازه تو به اندازه کافی از درس هات عقب  
افتادی!"

هری بعد از خداحافظی از رون و هرمیون به سمت دفتر مدیریت رفت و وقتی به ناودان کله اژدری  
رسید گفت: "مربای تمشک"

ناودان کناری رفت و پلکان متحرک پشت آن نمایانش شد.

هری وارد شد و با پلکان متحرک بالا می رفت.

وقتی جلو در دفتر رسید در زد و صدای پروفیسور مک گوناگل را شنید که گفت: "بفرمایید"  
هری وارد شد سلام کرد و گفت: "پروفیسور من باید برای محاکمه پس فردا برم ... توی این دو  
روز کلاس هام رو کنسل کنید."

سپس از پروفیسور مک گوناگل خداحافظی کرد و به سمت در خروجی هاگوارتس به راه افتاد.  
وقتی به در خروجی محوطه قلعه رسید طلسم ها و قفل ها را باطل کرد و بیرون رفت و دوباره همه  
آن قفل ها را بست و طلسم ها را روی قلعه گذاشت.

هری با جارویش به سمت هاگزمید حرکت کرد و سپس با دنبال کردن ریل قطار به سمت بارو  
رفت.

نزدیک ساعت چهار و نیم صبح هری به ایستگاه کینگزل کراس و سکوی نه و سه چهارم رسید. هری جارویش را با ورد "فولیکالوس" کوچک کرد و در کیفش جای داد و به سمت شهر راه افتاد و سپس به سمت بارو رفت و به خانه ویزلی ها رسید.

هری در زد و فلور با لهجه غلیظ فرانسوی اش پرسید: "کیه؟"

هری گفت: "منم هری"

فلور در را باز کرد و به هری خوش آمد گفت. فردای آن روز به سرعت گذشت و صبح 15 آپریل فرا رسید.

هری وقتی تازه سپیده زده بود بیدار شد و خودش صبحانه ای فراهم کرد و خورد.

ردای سبز رنگش را شست و اتو کشید و به همراه شلوار یشمی اش پوشید.

ساعت 7:00 که آقای ویزلی تازه صبحانه اش تمام شده بود هری در در حاضر بود.

هری گفت: "بریم؟"

آقای ویزلی گفت: "بریم!"

ساعت هفت و نیم بود که هر دو به کنار در ورودی وزارت رسیدند و پس از گرفتن شماره 62442 در باجه تلفن وارد وزارت جادوگری شدند.

از ساعت 8 صبح تا ساعت 1 بعد از ظهر هری در دفتر آقای ویزلی بود. کمی در تشکیل پرونده های مجرمانه کمک کرد و بعد سر ساعت یک به همراه آقای ویزلی به سمت اتاق وزارت جادو رفت.

هری گفت: "کجا می ریم؟؟؟"

آقای ویزلی گفت: "پیش وزیر جادو و جادوگری!"

هری با تعجب همراه آقای ویزلی به راه افتاد ... آن ها از سالن آسانسور ها گذشتند و به سمت دیگر طبقه دوم وزارت رفتند. در آن سمت از جلو مقر کار آگاهان رد شدند و بعد از گذشتن از چند در به راهرویی در سمت راست پیچیدند.

راهرو دیوار های سبز داشت که برق می زد و آن دیوار ها با عکس جادوگران معروف پوشیده شده بود که یکی از آن ها آلبوس دامبلدور بود .

آن ها جلو رفتند تا به یک سری پله سبز رنگ رسیدند و آقای ویزلی بعد از گفتن کلمه رمز که "بادام تلخ" بود از پله ها بالا رفت و هری هم پشت سرش می رفت.

هری پرسید: "من که تغییری ندیدم پس آن کلمه رمز به چه درد می خورد؟"

آقای ویزلی گفت: "اگر آن را نمی گفتم پله ها دهان باز می کرد و ما به سیاهچال می

افتادیم."

آن‌ها جلو رفتند تا به دری سبز رنگ رسیدند که به نقوش قرمز تزیین شده بود و دستگیره طلایی اش شبیه یک اژدها بود.

آقای ویزلی در زد و وارد شد و هری پشت در ماند .

صدای اسکریمجر و آقای ویزلی به خوبی به گوش می رسید ... \_ " قربان این هم پرونده های مجرمانه ... "

\_ " خوبه ویزلی ... فکر می کنم وقتی می آمدم کسی را پشت در دیدم ... اون کی بود؟ "

\_ " هری پاتر بود قربان "

\_ " پس بگو بیاد تو. "

\_ بله جناب اسکریمجر. "

آقای ویزلی در را باز کرد و گفت: " بیا تو هری. "

هری وارد شد و پس از سلام و احوال پرسی گوشه ای نشست و وقتی کار آقای ویزلی تمام شد همراه او به سمت دادگاه به راه افتاد.

ساعت بیست دقیقه به دو بود.

آن‌ها به سمت دادگاه رفتند و ساعت دو به دادگاه رسیدند. هری وارد شد و آقای ویزلی به سمت درپشتی رفت.

هری روی صندلی نشست . سپس طبق معمول آقای ویزلی دادخواست را خواند و سپس گفت: "

آقای هری پاتر ، طبق تحقیقات ما که به سختی انجام شد فهمیدیم که پیرمردی ماگل در محله گودریک که جادو را باور دارد شکنجه کردن لسترانج را از طرف شما دیده است و چون گفته های

او با عکس لسترانج مطابقت دارد شما از طلسم شکنجه اول تبرئه می شوید. "

هری بسیار خوشحال بود ام چون حرکتی در دادگاه ندید فهمید که جلسه دادگاه هنوز تمام نشده است.

آقای ویزلی گفت: " چون هیچ مدرکی در مورد شکنجه شدن سورس اسنیپ وجود ندارد و شهادت

دوستان شما هم سندیت رسمی ندارد من از هیات منصفه خواهش می کنم رای خود را اعلام

نمایید. "

رییس هیات منصفه بلند شد و اعلام کرد: " هیات منصفه ویزنگامونت وارد شور می شود. "

هری چشمانش را بسته بود.

پس از چند دقیقه صدایی شنید و چشمانش را باز کرد .

\_ " طبق رای هیات منصفه هری پاتر به یک سال زندان در بازداشت گاه کمیته انضباطی یا چهار ماه

بازداشت در زندان نیروی انتظامی جادویی و یا دو هفته زندان آزکابان محکوم خواهد شد. "

سپس همان فرد گفت: " موافقان با زندان آزکابان قیام کنند. "

تعدادی قیام کردند که تعداد آن‌ها شمرده شد و 8 نفر اعلام شد.

\_" موافقان با زندان نیروی انتظامی قیام کنند."

تعدادی بیشتر قیام کردند که تعداد آن‌ها 34 نفر شمرده شد.

\_" موافقان با بازداشت گاه کمیته انضباطی قیام کنند."

33 نفر بلند شدند.

رییس هیات منصفه بلند گفت: "پس دادگاه طبق نظر اکثریت هری جیمز پاتر را به چهار ماه

بازداشت در زندان نیروی انتظامی جادویی محکوم می کند که این رای پس از تصویب وزیر

جادوگری به صورت اظهار نامه ای برای هری پاتر فرستاده خواهد شد... ختم جلسه."

هری بلافاصله از دادگاه بیرون رفت و جلو در دادگاه منتظر آقا ویزلی بود.

وقتی افراد یکی یکی بیرون می آمدند ناگهان کسی به پشت هری زد. هری برگشت و کسی را دید

که اصلاً انتظار دیدنش را نداشت.

ریتا اسکیت<sup>1</sup> خبرنگاری که همیشه گزارش های جنجالی بر ضد هری می نوشت و هرمیون او را

گرفته بود و از او قول گرفته بود که تا دو سال مقاله ننویسد پشت سر هری بود.

هری گفت: "تو؟"

او گفت: "بله من. از طلسم خانم عقل کل آزاد شدم و امروز من گزارش دادگاهت را نوشتم هری

"

هری با دهان باز به او نگاه کرد همان موقع آقای ویزلی آمد و دست هری را گرفت و با خود برد...

هری و آقای ویزلی در ماشین وزارت نشستند. آن‌ها به سمت خانه حرکت می کردند ... بعد از

حدود یک ربع حرکت آن‌ها از دور بارو را دیدند و همچنین چیز عجیبی را .

علامت شوم ( نشان تاریکی )<sup>2</sup> بالای دهکده بود.

---

<sup>1</sup> Rita skitter

<sup>2</sup> Dark mark علامتی که ولدمورت و مرگخوارانش بعد از کشتن هر فرد بالای سر او می گذارند...



فصل بیست و پنجم

## علامت شوم

ماشین همانجا ایستاد ... آقای ویزلی بلافاصله پیاده شد و هری هم پشت سرش بود. آقای ویزلی کنار پنجره راننده رفت و گفت: "عجله کن بیلی برو خبر بده و نیروی کمکی بفرست ... زودباش !!!"

ماشین با سرعتی عجیب به راه افتاد و سپس پرواز کرد و به آسمان رفت. هری و آقای ویزلی به سمت بارو حرکت کردند و در نزدیکی بارو آقای ویزلی گفت: "چوبدستی ات را آماده کن هری!" هری با این که چوبدستی اش را در دستش گرفته بود آن را محکم تر فشرد. آن ها به سمت مرکز علامت پیش می رفتند. حالا علامت بسیار واضح شده بود. یک جمجمه سبز و نورانی که یک مار بوآ از دهان آن خارج شده بود.

حالا هر لحظه به شمال بارو و خانه خانم و آقای ویزلی نزدیک تر می شدند. ناگهان آقای ویزلی ایستاد و گفت: "خدا من!" رنگ صورت آقای ویزلی سفید شد و چشمانش گرد شده بود. چند دقیقه طول کشید تا هری دلیل ترس و تعجب آقای ویزلی را فهمید ... علامت شوم درست در بالای خانه ویزلی ها بود !!!

هری نمی دانست چه بکند و یا چه بگوید ... یعنی چه کسی ممکن بود مرده باشد. آقای ویزلی با سرعت به سمت خانه راه افتاد و هری بلافاصله خود را به او رساند و گفت: "وایسید .. شاید تله باشه ... اون ها همین جوری دامبلدور را کشتند." آقای ویزلی ایستاد.

سپس به پشت سرش نگاه کرد و آرام زمزمه کرد: "پس نیروی کمکی چی شد؟" آقای ویزلی گفت: "تو می تونی نیای اما من باید برم و ببینم چی شده؟" هری ایستاد و آقای ویزلی به راه افتاد و تقریباً نیمه راه را پیموده بود که هری هم تصمیم گرفت برود.

او نباید در این موقعیت آقای ویزلی را تنها می گذاشت.

هری با سرعت خود را به آقای ویزلی رساند و هر دو دم در پناهگاه ایستادند. سپس هر دو با احتیاط وارد شدند.

هری به سمت طبقه بالا رفت و آقای ویزلی آشپزخانه، دستشویی، حمام و حیاط پایین را می گشت.

هری از پله ها بالا رفت و به راهرو اصلی طبقه بالا رسید که پنج در داشت.

هری با احتیاط فراوان اولین در را باز کرد. او وارد اتاق پرسی شده بود. هیچکس آن جا نبود. هری جلو رفت و در عین حال که همه اطراف را چک می کرد در کمدر باز کرد. سپس آرام روی تخت رفت و از سمت دیگر زیر تخت را نگاه کرد.

هیچکس در آن اتاق نبود. هر از اتاق بیرون رفت و در دوم را با احتیاط باز کرد و وارد اتاق بیل و چارلی شد. چون کمدر و یا تخت و هیچ چیز بجز یک میز پر از کاغذ در آن اتاق نبود هری مجبور به گشتن زیاد نشد و بلافاصله در روبروی اتاق بیل و چارلی را باز کرد و وارد دستشویی و حمام شد. هری با احتیاط داخل وان را چک کرد.

سپس به در بعدی و اتاق جینی رفت. باز هم همه جاهای قابل مخفی شدن را چک کرد. اول سراغ تخت خواب رفت و بعد پشت دکور را چک کرد. سپس به سمت کمدر رفت و در آن را باز کرد و با چیز عجیبی مواجه شد.

یک جسد ...

هری با احتیاط جسد را برگرداند و متوجه شد که او جزء ویزلی ها نیست. سپس با احتیاط و در حالی که چوبش روی مغز آن آدم بود آستین سمت چپ ردای او را بالا زد و به محض مشاهده علامت سیاه<sup>1</sup> آن را ول کرد و از اتاق بیرون رفت.

در بعدی را با احتیاط باز کرد ... او در اتاق فرد و جرج بود. هری در آخر اتاق زنی را دید که موهای نقره ای فام مایل به طلایی داشت. و چمباتمه زده بود و سرش را در دست هایش گرفته بود و داشت گریه می کرد.

هری به سمت او رفت چوبدستی اش را آماده گرفت و گفت: "تو کی هستی؟"

آن زن جیغ خفه کشید و بلافاصله سرش را بلند کرد و به محض دیدن هری آرام شد. هری گفت: "فلور ..."

اما چوبش را پایین نیاورد و پرسید: "سپر مدافع من چه شکلیه؟؟؟"

فلور گفت: "یک گوزن نر."

هری چوبش را پایین آورد و به سمت او رفت و گفت: "چی شده فلور؟"

---

<sup>1</sup> زخم سیاهی که از نظر ظاهری تقریباً شبیه همان علامت شوم است و روی دست همه مرگخواران حک شده و به محض لمس کردن یکی از زخم ها توسط ولدمورت بقیه زخم ها داغ شده و مرگخوار ها به یاری ولدمورت می شتابند.

فلور گفت: "اون ها حمله کردن ... خانم مولی خونه نبود ... بیل باهاشون مبارزه کرد و من رفتم غایم شدم و بعد بیل دنبال من گشت اما من از ترس بیرون نیامدم و بیل فرار کرد." هری گفت: "خوب کاری کردی بیرون نیامدی."

ناگهان چشم ها فلور به پشت سر هری خیره شد و صدایی آمد: "آوادا ... هری بدر یک صدم ثانیه برگشت و چوبدستی اش را به سمت آن فرد گرفت و همراه با او که گفت : " ... کداورا" فریاد زد: "اینکار سروس"

نوری آبی از چوبدستی هری خارج شد و با نور سبز چوبدستی طرف مقابل بر خورد کرد و هیچ اتفاقی نیافتاد و هری برای اولین بار صورت آن مرد را دید و او هم به هم چنین ... او آقای ویزلی بود.

آقای ویزلی گفت: "خدا من ... نزدیک بود بکشمت." هری گفت: "باید بریم اتاق رون را بگردیم ... پایین کسی نبود؟" آقای ویزلی گفت: "چرا مولی پایین قایم شده بود." هری گفت: "بیل را ندیدید؟" آقای ویزلی گفت: "نه." هری گفت: "بریم به اتاق رون." هری و آقای ویزلی به آخر راهرو رفتند و چهار پله پیمودند تا به در اتاق رون رسیدند . سپس هری در را باز کرد. هیچکس آن جا نبود و فقط دو جسد آن جا افتاده بود ... آقای ویزلی شروع به گشتن کمد و ... کرد و هری به صورت دو جسد نگاه کرد. یکی را می شناخت و دیگری را نه.

او بیل بود. هری با نگرانی سرش را روی سینه بیل گذاشت ... قلبش می زد و صورتش رنگ عادی داشت.

سپس به سمت جسد دیگر رفت ... قلب او هم میزد. زناگهان چشمانش باز شد. هری بلافاصله و در کمتر از یک صدم ثانیه چوبش را به سمت او گرفت و در حالی که نزدیک بود چوبش به چشم مرگخوار بخورد او را کشت.

آقای ویزلی که تازه چشمش به بیل افتاده بود ناگهان فریاد زد: "خدا من!!" هری گفت: "نگران نباشید فقط بیهوش شده."

آقا ویزلی ورد ضد بیهوشی را خواند و پس از چند لحظه بیل چشم هایش را باز کرد. همان موقع صدای پا آمد و هری و آقای ویزلی بر گشتند و چوب هایشان را آماده کردند. در باز شد و مردی داخل شد و با دیدن چوب دستی آن دو گفت: "نه آرتور منم ... بادام تلخ" آقای ویزلی با شنیدن اسم رمز گفت: "فکر می کنم هیچ اتفاقی نیافتاده ..."

هری آن روز در خانه ویزلی ها ماند و فلور از او پذیرایی بسیار کرد. وقتی خانم ویزلی داشت زخم های بیل را پانسمان می کرد آقای ویزلی گفت: " من آخرش نفهمیدم اگر کسی نمرده پس این علامت شوم چی بود .. اگر هم که به قول هری تله بوده پس چرا ما هیچ تله ای ندیدیم. "

بیل که معلوم بود مدت ها منتظر شده تا حرف آقای ویزلی تموم بشه و حرف خودش رو بزنه گفت: " اون علامت شوم را من درست کردم ... یعنی در واقع یکی از مرگخوار ها رو مجبور به این کار کردم تا وقتی شما میان با احتیاط وارد بشید ... "

هری گفت: " اون مرگخوار چی شد؟ "

بیل گفت: " طناب پیچی کردمش. "

هری با تعجب پرسید: " پس کجاست؟ "

بیل گفت: " اون خودش را باز کرد و می خواست از توی کمد بهم حمله کنه که من کشتمش. "

آقای ویزلی پرسید: " اون ها چند نفر بودند؟ "

بیل گفت: " چهار تا ... یکیشون فرار کرد ... دو تاشون که جسد هاشون را دیدید یکی دیگه هم از پنجره افتاد پایین ... جسدش الان بیرون توی باغه. "

هری که دوباره به یاد محاکمه اش افتاده بود گفت: " راستی آقای ویزلی مگه قرار نبود من زندانی نشم؟ "

خانم ویزلی جیغ زد و پرسید: " مگه محکوم شدی؟ "

آقای ویزلی گفت: " نگران نباش مولی ، هری این حکم را اسکریمجر باید تایید کنه و مطمئن باش که اون را کم می کنه ... بعد باید من اون را امضاء کنم ... مطمئن باش تا این چهار ماه به یک ماه نرسه کوتاه نمیام ... اما شک دارم بتونم کمترش کنم. "

هری گفت: " به هر حال ممنون که سعی خدتون را کردید و می کنید "



## در بخش اسرار

روز های بعد به سرعت گذشت و هری دو روز بعد به هاگوارتس باز گشت ... روز آخر ماه آپریل فرا رسید.

آن روز یکشنبه بود و هری ، رون و هرمیون در کنار دریاچه و در زیر درخت سرخدار هاگوارتس نشسته بودند و با هم در مورد چگونه بدست آوردن "ناجینی" مار ولدمورت صحبت می کردند. هرمیون گفت: "اون همیشه پیش ولدمورته ... هیچ جوری نمیشه پیداش کرد" رون گفت: "اما باید یه وقت هایی هم باشه که از اون جدا بشه ... مثلا توی حادثه بخش اسرار ما اون را ندیدیم."

هری گفت: "حق با رونه ، حتما یه فرصت هایی هست اما مسئله اینه که این فرصت ها کی پیش ... آآخ

جفدی با سرعت فراوان آمده بود که به سر هری اصابت کرد.

هری با ناراحتی جغد را کناری زد ... جغد قهوه ای رنگ بیچاره به زمین برخورد کرد ... چشم هری به نامه ای افتاد که به پایش بود. آن را بر داشت و باز کرد و شروع به خواندن کرد:

*جناب آقای هری پاتر*

*طبق تصمیم هیات منصفه ویزنگامونت مبنی بر چهار ماه زندانی شدن شما در زندان نیروی انتظامی جادویی جناب وزیر رافس اسکریمجر حکم شما را به یک ماه و نیم زندان کاهش داده و پس از مشورت با اعضای دیگر وزارت خانه حکم زندان شما به سه هفته و بیست و هشت ساعت کاهش یافت.*

*آرتور ویزلی*

*رئیس بخش طلسم های نابخشودنی*

هری نامه را یک بار دیگر خواند و زیر لب گفت: "متشکرم."

رون نگاهی کرد و گفت: "چی نوشته؟؟"

هری گفت: " من به شما نگفته بودم ... من به چهار ماه زندان در زندان نیرو و انتظامی محکوم شدم ... نامه ا اومده که طبق اون من از فردا سه هفته و بیست و چهار .. نه نه .. بیست و هشت ساعت زندانی می شم."

هرمیون با تعجب گفت: " اما تو که گفتی چهار ماه." هری نگاهی به رون کرد و لبخند زد و گفت: " کار پدر تو بود ... اول اسکریمجر حکم را به یک ماه و نیم کاهش داد بعد پدر رون اون را سه هفته کرد." هری خیلی خوشحال بود... نمی دانست چرا ... زندانی شدن که خوشحالی نداشت !!!!

\*\* \*\* \* \* \* \*

شب هری از طریق شومینه دفتر پروفیسور مک گوناگل به خانه ویزلی ها رفت ... پآن شب همه نگران بودند ... در نیمه شب که همه داشتند به سمت تخت خواب هایشان می رفتند که ناگهان شومینه سبز رنگ شد و رون و هرمیون و جینی به همراه پروفیسور مک گوناگل داخل شدند... پروفیسور مک گوناگل گفت: " ببخشید که بی خبر اومدم ... عجله دارم ... این سه نفر اصرا داشتند که امشب بیان اینجا و وقتی دلیلش را گفتند من هم راضی شدم ... باز هم عضو می خوام ... خداحافظ."

پروفیسور مک گوناگل دوباره در آتش شومینه نا پدید شد ... هری گفت: " اون حتی نگذاشت ما حرف بزنیم ... " همه خندیدند.

فردا صبح هری ، رون ، هرمیون ، آقا و خانم ویزلی و جینی سوار ماشین وزارت جادو شدند و به سمت وزارت جادو حرکت کردند ... وقتی هری کارتش را به سینه زد و وارد وزارت شد. وحشت همه وجودش را فرا گرفته بود.

هری وارد وزارت شد و دیگران هم در پشتش می آمدند ... هیچ کس در وزارت جادو نبود. هری با تعجب به آقای ویزلی نگاه کرد.

ناگهان در یکی از آسانسور ها باز شد و کی مرد لاغر اندام نحیف بیرون آمد و دوید و گفت: " آرتور مرگخوار ها حمله کردند... اون ها درن میان این طرف ... آقای ویزلی با شنیدن این حرف گفت: " مولی مواظب باش ... رون ، هرمیون جینی باید برگردید به هاگوارتس ... رون گفت: " اما من عضو یگانم ...

هری گفت: " راست میگه آقای ویزلی

آقای ویزلی گفت: " هری ، جینی را به مدرسه برسون ... به پروفیسور مک گوناگل همه چیز را بگو ... بگو بقیه اعضای یگان را خبر کنه و خودش بیاد اینجا."

هری دست جینی را گرفت و همان موقع در آسانسور دیگری باز شد و تعدادی مرگخوار وارد شدند ... آقای ویزلی گفت: "هری، دخترم را به تو میسپارم."

هری دست جینی را گرفته بود و با آخرین سرعتش می دوید.

جینی هم پشت سر او می دوید ... هری به سمت حوض اصلی رفت ... صدای باز شدن در آسانسور دیگری آمد ... یا مرگخواران بیشتری آمده بودند و یا اینکه ماموران وزارت رسیده بودند ...

هری به راهرو سمت راست پیچید ... می خواست به همان شومینه ای برود که یک بار از طریق آن به پناهگاه رفته بود ... هری وارد راه رو شد ..

همچنان دست جینی در دستش بود و جینی هم با او می دوید.

حالا به جایی از راهرو رسیده بودند که تقریباً ده متر جلو تر در دو طرف راس و چپ دو راهرو فرعی بود که یک چهار راه را تشکیل داده بود.

ناگهان هری صدای شنید و به دیوار تکیه داد ... حالا آن دو درست کنار یکی از دو راه رو فرعی بودند که در سمت چپ راهرو اصلی قرار داشت.

هری می توانست به وضوح صدای دو مرگخوار را بشنود.

\_ "تو اینجا چکار می کنی؟"

\_ "من راستش ارباب گفت هون ماره را به جایی قایم کنم ... تو چی؟"

\_ "ارباب گفته بود که برم دیمنتور ها رو خبر کنم و اونها تا چند دقیقه دیگر می رسند اینجا ..."

حالا اون ماره را چکارش کردی؟"

\_ "اون رو بردم طبقه سوم وزارت توی اتاق ..."

"آپچی"

این صدای عطسه جینی بود .. هری آرام در گوش جینی گفت: "از جات تگون نخور."

سپس با سرعت سرسام آوری وارد راهرو فرعی شد و یکی از دو مرگخوار را طناب پیچی کرد"

اون یکی در حالی که چوبدستی اش را به سمت هری گرفته بود و به زخم پیشانی او نگاه می کرد

گفت: "به به ... هری پاتر ... می خوام ما دو تا رو بکشی؟؟؟"

هری بی مقدمه گفت: "آره ... و چوبدستی اش را به سمت مرگخوار طناب پیچی شده گرفت و

گفت: "آوادا کداورا."

نور سبزی درخشید و مرگخوار بی جان روی زمین افتاد ... هری گفت: "الان تو را هم می کشم ... صدایی از پشت سرش گفت: "فکر نمی کنم هری پاتر ... به خاطر جون این دختر کوچولو

نکشش."

هری برگشت و جینی را دید که اسیر آن مرد بود و مرگخوار چوبدستی اش را روی سر جینی گذاشته بود.

هری احساس میکرد جان جینی دیگر برایش مهم نیست ... شاید فقط به خاطر مسئولیتی که آقای ویزلی به او داده بود می خواست از جینی دفاع کند نه به خاطر خود او ... نمی دانست چرا این احساس را دارد.

هری تصمیمی گرفت در کمتر از یک ثانیه چوبش را به سمت مغز مرگخواری که جینی را گرفته بود گرفت و گفت: "آوادا کداورا."

سپس برگشت و بدون حرفزدن گفت: "آوادا کداورا ... نور سبزی از چوبدستی اش خارج شد و به سمت مرگخوار رفت اما مرگخوار با یک حرکت طلسم را دفع کرد . طلسم مستقیم به سمت هری می آمد و هری فرصت هیچ کاری نداشت ... اما ناگهان طلسم با فاصله کمتر از یک میلیمتر از بالا شانه هری گذشت و به پشت سر او رفت ... هری برگشت ، طلسم مستقیم به سینه جینی خورد و او یک متر به عقب پرت شد و روی زمین افتاد.

هری نگاهی کرد ... چند لحظه دیگر نگاه کرد ... باورش نمی شد ... جینی مرده بود. هری فریاد زد: "آوادا کداورا ."

مرگخوار روی زمین افتاد. هری کنار بدن جینی زانو زد و نگاهی به او کرد و زیر لب گفت: "متاسفم آقای ویزلی ... متاسفم."

جینی مرده بود ... دامبلدور مرده بود ... سیریوس و ... همه آن ها را ولدمورت کشته بود.

هری بلند شد ... با تمام سرعتش در شومینه که آتشی سبز داشت پرید و گفت: "هاگوارتس" هری در شومینه دفتر پروفیسور مک گوناگل فرود آمد.

پروفیسور جیغی کشید و گفت: "منو ترسوندی."

هری بی مقدمه گفت: "مرگخوار ها به وزارت جادو حمله کردند ... همه اعضای یگان را خبر کنید و خودتون هم بیاید اونجا ... همه مسئولین هاگوارتس رو بیارید ...

هری دوباره وارد آتش شد و گفت: "وزارت جادوگری."

هری وارد راهرو شد و با تمام سرعتش دوید تا به سالن گرد و آن فواره و حوض رسید.

هیچ کس آن جا نبود. هری وارد آسانسور شد و دکمه پایین را زد. کمی پایین رفت و بعد صدای

زنی در آسانسور پیچید: "طبقه هفتم ، بخش بازی های جادویی."

در آسانسور باز شد ... هیچ کس در آن طبقه نبود.

باز هم آسانسور پایین تر رفت ...

\_ "طبقه ششم ، بخش حمل و نقل جادویی"

کسی در آن راهرو نبود ...

\_ " طبقه پنجم ، بخش تعاونی های جادوگری "

این بار هری رافس اسکریمجر را دید که طناب پیچی شده بود. هری از آسانسور بیرون رفت و او را باز کرد و با عجله پرسید: "اون مرگخوار ها کجا رفتند؟"

او گفت: " رفتند به بخش اسرار هری."

هری دوباره سوار آسانسور شد و دکمه پایین را زد ... آسانسور پایین رفت . هری مشتکی به دیوار کوبید و گفت: " زود باش دیگه ."

سر انجام بعد از چند دقیقه دوباره صدای زن آمد

\_ " طبقه چهارم ، بخش کنترل موجودات جادویی "

...

\_ " طبقه سوم ، بخش حوادث و تصادفات جادویی "

هری بار دیگری مشتکی به دیوار آسانسور کوبید .

\_ " طبقه دوم ، بخش اعمال قوانین جادویی "

...

\_ " بخش اسرار ، طبقه اول."

هری پیاده شد ... او حالا در راهرو تاریکی بود که در انتهای آن یک در سیاه وجود داشت و روی دیوار ها بجز یک عدد مشعل چیزی نبود .

هری وارد شد و تا آخر راهرو رفت ... دستگیره در سیاه را چرخاند و وارد شد ... او در یک اتاق دایره ای شکل بود که با نور شمع های آبی روشن شده بود و اطرافش پر از در بود.

هر در اول را باز کرد او در اتاقی بود که یک ظرف پر از مایعی سبز در آن بود و داخل آن پر از مغز بود.

هری در را بست و چوبدستی اش را به سمت در گرفت و گفت: " فلگریت."

ضربدر نارنجی رنگی روی در نمایان شد. هری قبلا به این بخش آمده بود و می دانست اگر این ضربدر را نزنند ممکن است هزار بار متوالی در این اتاق را باز کند.

حدس هری درست از آب در آمد و دیوار های اتاق گرد شروع به چرخیدن کرد. حالا هری فقط از روی آن ضربدر توانست بفهمد که کدام در را قبلا باز کرده.

هری در ها را یکی یکی امتحان کرد ... یکی همان اتاق درخشان بود که هری هیچ نشانی از درگیری در آن ندید و یکی دری بود که قفل بود ... هری بعد از امتحان هر در روی آن ضربدری می گذاشت .

هری این بار در چهارم را باز کرد. کسی روی زمین افتاده بود . هری با احتیاط چوبش را بالا نگه داشت تا در صورتی که آن فرد یک مرگخوار بود هری او را بکشد ... سپس به سمت او حرکت کرد.

هری او را بر گرداند و صورت آقای ویزلی را دید ... آستین سمت چپش را بالا زد و وقتی مطمئن شد که او مرگخوار نیست گفت: "اون ها کجان؟؟؟"

آقای ویزلی گفت: " رفتن داخل اون اتاق."

آقای ویزلی به دری که در گوشه اتاق بود اشاره کرد.

هری گفت: " آقای ویزلی ... جینی ... اون ... خوب

\_ " می دونم هری ، دیدمش ... می دونم که تو سعیت را کردی."

هری با اندوه فراوان گفت: " متاسفم."

سپس بلند شد و به سمت همان دری که آقای ویزلی بود رفت.

هری در را باز کرد و وارد شد ... او در اتاق مستطیل شکلی بود که چهار در در چهار طرفش بود...

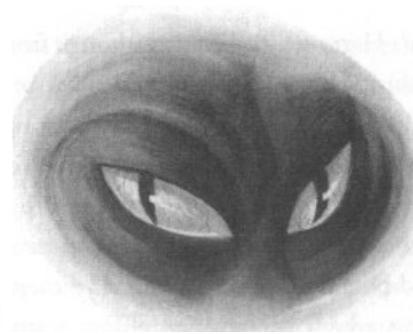
سقف سنگی بزرگی داشت و مانند یک سالن سینما مکانی مانند سن سینما داشت.

صندلی ها با شیب کمی چیده شده بودند و همه از سنگ بودند و روی آن ها را خاک گرفته بود ...

بر روی دیوار سمت چپ یک عکس بزرگ ازدها قرار داشت.

هری به اطرافش نگاه کرد ... هیچ کس آنجا نبود ... ناگهان صدایی شنید :

\_ " هری ... "



## نبرد عشق و خشم

چشم هری به هرمیون افتاد.

او چوبش را به سمت هرمیون گرفت. هرمیون گفت: "چیکار می کنی؟" هری به سمت او رفت و همان طور که چوبش را روی سر او گذاشته بود آستین سمت چپش را بالا زد اما هیچ زخمی روی ساعدش ندید.

هری گفت: "متاسفم ... انجور وقت ها آدم به چشم هاش هم نمی تونه اعتماد کنه."

هرمیون گفت: "رون هم داره میاد اینجا هری، اون مرگخوار ها و دیمنتور ها و خود ولدمورت توی اون اتاقند ... و به دری اشاره کرد که دقیقا روبروی هری بود.

هری گفت: "هرمیون برات یک ماموریت دارم ...

سپس کاغذ پوستی از توی جیبش بیرون آورد و چون قلم پری نداشت با چوبدستی اش شروع به نوشتن کرد...

سپس کاغذ را به دست هرمیون داد و گفت: "بین این دو تا ورد را بین ... اون ماره ... همون

هورکراکس ولدمورت توی طبقه سومه وزارتیه ... باید بری و پیداش کنی چون جای دقیقش را نمی

دونم ولی مطمئنم توی طبقه سومه ... برو وقتی پیداش کردی بی هوشش کن ... بعد یه جوری

سردش کن و این ورد اول را بخون تا روح بیاد بیرون ... روح ولدمورت همیشه شبیه به نور یا هاله

نور قرمزه ... بعد بلافاصله چوبت را بگیر طرف روحه و ورد دوم را بخون ... فهمیدی؟"

هرمیون گفت: "فکر می کنم."

همان موقع رون وارد شد ... هری آرام و جوری که نور نشونود گفت: "ترجیح میدم تو این کار را

بکنی نه رون."

سپس در حالی که مغز رون را نشانه گرفته بود به سمت او رفت ... رون هم مثل هرمیون مات و

مبهوت مانده بود تا وقتی هری آستین سمت چپش را بالا زد.

هری چیز عجیبی دید ... علامت سیاه ...

"آوادا کداورا."

جسد مردی که خود را به شکل رون در آورده بود به روی زمین افتاد.

همان موقع دوباره رون وارد شد ... این بار خودش بود.

هری گفت: "رون ... تو هم با هرمیون برو ... اون برات همه چیز از توضیح میده ... زود باشید دیگه برید."

آن دو رفتند و هری به سمت دری که هرمیون گفته بود به راه افتاد.

هری مستقیم رفت و با احتیاط در را گشود ... همه مرگخواران و دیمنتور ها در حال جنگ و جدال با مسئولین و افراد وزارت بودند.

هری وارد شد ... هر مرگخواری را که می دید می کشت و اگر شک داشت که مرگخوار است یا مامور وزارت او را بی هوش و سپس طناب پیچی می کرد.

هری نگاهی کرد ... کمتر از سی درصد افرادی را که در آن جا بودند می شناخت ... هری به دیمنتور ها نگاه کرد ... از صد نفر کمتر بودند ... هری یک بار دویست دیمنتور را فراری داده بود پس این بار هم می توانست ...

هری چوبش را به سمت دیمنتور ها گرفت و با تمام قوایش به پیروزی گرفتار در جام هاگوارتس فکر کرد و سعی کرد آن خاطره را هرچه بیشتر و شاید بیش از آنچه هست خوشحال کننده ببیند.

هری فریاد زد: "اکسپکتو پاترونوم"

ناگهان در میان دود و غبار نقره ای رنگی که از چوبدستی هری بیرون می آمد گوزن نقره آبی زیبایی با درخشش فراوان ظاهر شد و به سمت دیمنتور ها حمله بود... یکی یکی ، دوتا دوتا و سه تا سه تا آن ها را فراری می داد تا در تهایت با فراری دادن دیمنتور آخر دوباره درخشش را به نمایش گذاشت و آرام آرام ناپدید شد.

اکثر افراد که هنوز در حال جنگ بودند ... بعضی ها که مبهوت کار هری مانده بودند نیز دوباره به جنگ پرداختند.

در این میان هری دو چشم باریک قرمز دید که روی صورت پهن مارمانندی قرار داشت ... چشم ها مستقیم به او خیره بودند.

و ناگهان چشم ها ناپدید شدند ... هری دوباره شروع به جنگ با مرگخواران کرد ... یک بار بر اثر طلسم "کاهنده" یکی از مرگخواران قسمتی از بازوی سمت چپش ناپدید شد.

حالا یک ساعتی می شد که از رون و هرمیون جدا شده بود. به وضوح مشخص بود که تعداد مرگخواران از افراد وزارت بیش تر است ... در این میان هری پروفیسور لو پین را دید که داشت با یکی از مرگخواران می جنگید ، پس افراد یگان رسیده بودند. بار دیگر هری آن دو چشم قرمز و آن صورت مارمانند را دید ...

هری با تمام سرعت به سمت او می دوید و به افرادی که سر راهش بودند تنه می زد تا راهش را باز کند.

او مرد سیاه پوشی را با صورتی پهن و دماغی که بجز دو سوراخ چیزی نداشت دید ... شنلش سیاه بود ... او از دری داخل شد.

هری به سرعت دوید و در را باز کرد و داخل شد.

ولدمورت با شنل سیاه و چشم های باریک قرمز به هری نگاه می کرد.

او گفت: "خوش اومدی هری پاتر."

سپس به سمتی از اتاق رفت ... اتاقی بود که دیوار های آجری داشت و هیچ چیز جز یک مشعل در آن نبود و ...

هری فریاد زد: "رون ، هر میون ..."

ولدمورت گفت: "دوست های کوچولوی تو دنبال یه چیزی می گشتند و پیداش کردند اما خوشبختانه من زود رسیدم ..."

هری گفت: "ولشون کن."

ولدمورت با لب های باریک و سفیدش که تقریباً در صورتش محو شده بود و به چشم نمی آمد فس فس کنان گفت: "می خوام بکشمشون هری!".

هری گفت: "نمی خواد به اون زبون حرف بزنی ..."

— "هیچ کس بجز من و تو توی این دنیا این زبون را بلد نیست هری."

هری گفت: "اون ها رو آزاد کن."

ولدمورت گفت: "می خوام چی کار کنی ... منو بکشی هری."

ولدمورت قهقهه ای وحشت ناک سر داد صدای سرد و بی روح آن مو را به تن انسان سیخ می کرد.

سپس باز هم فس فس کنان گفت: "پس بیا بکش هری"

هری گفت: "آماده باش"

هری چوبدستی اش را به سمت بدنش گرفت و وردی را خواند که در کتاب جادوی سیاهش یاد گرفته بود.

— "کومنس اوکار"

هری ناپدید شد. ولدمورت که کمی برایش عجیب بود گفت: "آفرین هری کوچولو ، تو جادوی سیاه بلدی؟"

هری گفت: "بله ."

سپس بلافاصله طوری که صدای پایش شنیده نشود تغییر مکان داد تا ولدمورت از روی صدا جای او را حدس نزند.

هری بدون کلام گفت: "آوادا کداورا."

---

<sup>1</sup>جملاتی که به این صورت کج نوشته شده به زبان مار ها رد و بدل می شود ...

وبلافاصله تغییر مکان داد. نور سبز به سمت ولامورت می رفت و او با یک حرکت چوبدستی اش آن را دفع کرد.

ولدمورت به دور خود می چرخید و مشخص بود که کمی ترسیده است اما صورت بی احساس او هیچ احساسی را نمایان نمی کرد.

هری بلافاصله ورد " کونکسیتوس " را بدون کلام خواند که برای کنده شدن پوست حریف بود و رنگی هم نداشت اما از بخت بدش ولامورت از صدای حرکت چوب هری در هوا فهمید و طلسم او را دفع کرد.

هری بدون صدا پشت سر ولامورت رفت و با یک ضد طلسم خود را ظاهر کرد و سپس بدون کلام گفت: "اوشر کورپس"

ولدمورت بلافاصله جا خال داد و هری فرار کرد.

او گفت: " هری ، حالا دیگه اونقدر نا مرد شدی که از پشت سر حمله می کنی."

همان موقع تعدادی از افراد یگان ققنوس وارد شدند.

هری گفت: " بکشیدش."

ولدمورت که می خواست به هری حمله کند مورد هجوم افراد یگان قرار گرفت.

هری از فرصت استفاده کرد به سمت رون و هرمیون رفت و گفت: " حالتون خوبه؟"

هرمیون گفت: " هری انجامش دادیم... ما اون رو از بین بردیم اما جلو ولامورت وانمود کردیم که هنوز کار تموم نشده."

هری لبخندی به هرمیون زد و گفت: " متشکرم."

سپس طناب های آن دو را باز کرد و گفت: " فرار کنید."

هرمیون گفت: " اما ..."

هری گفت: " همین که گفتم ... شما برید ترتیب مرگخوار هایی را بدید که بیرونند."

رون وهرمیون با نارضایتی از اتاق بیرون رفتند.

حالا مرگخوار ها یکی یکی و دوتا دوتا وارد می شدند.

افراد یکی بعضی فرار کردند. هری ، پروفوسور مک گوناگل و امیلین ونس در اتاق مانده بودند.

حالا دیگر هیچ کاری بجز تسلیم شدن نمی توانستند بکنند. پروفوسور مک گوناگل ناگه چوبش را

به سمت یکی از مرگخوار ها گرفت و گفت: " آوادا کداورا."

نور سبزی دراتاق پیچید بعد جسد یک مرگخوار به همراه پروفوسور مک گوناگل رو زمین افتاد.

هری نگاهی به او کرد ... لحظه به لحظه خشم او بیش تر میشد.

همان بلا سر امیلین ونس هم آمد ...

ولدمورت گفت: " خوب هری ... چیکار می خواهی بکنی ... من اینجام و 12 مرگخوار و هیچ کس نیست تو را نجات بده."

همان موقع صدایی آمد: " ما نجاتش می دیم ولدمورت."

هری نگاه کرد ... رون بود .. هرمیون هم بود ... این اولین بار بود که رون اسم ولدمورت را بر زبان می آورد.

ناگهان زخم هری به طور وحشت ناکی تیر کشید و این نشان می داد که ولدمورت خشمگین شده است .

رون و هرمیون بدون هیچ مقدمه این گفتند: " آواداکداورا."

دو نفر از مرگخواران کشته شدند حالا همه ده مرگخوار دیگر شروع به فرستادن طلسم کردند. در جایی که هری کنار هرمیون قرار گرفت آرام و در گوشی گفت: " قبل از ورد بگو سربر تا ورد به چند جهت فرستاده بشه و تکرار بشه. .. به رون هم برسون."

هری فریاد زد: " سربر آواداکداورا"

چند طلم به چند جهت فرستاده شد و سه نفر از مرگخواران از پا در آمدند .. هری نگاه کرد در مقابل آن سه نفر چهار مرگخوار مانده بود.

حالا درد زخم هری به حد نهایت رسیده بود. هری چشم هایش را بست و صدای رون را شنید که گفت: " آواداکداورا"

این اولین باری بود که رون این طلسم را اجرا می کرد.

هری نور سبز خیره کننده ای را از پشت چشم بسته احساس می کرد ... چشم هایش را باز کرد . مرگخوار طلسم را برگشت داد و طلسم مستقیم به سمت هرمیون رفت ... هری دلش نمی خواست ببیند. او چشم هایش را بست و به زمین افتادن بدن هرمیون را در کنارش حس کرد. هری از دیدن آنچه در کنارش بود وحشت داشت... با ترس چشمانش را باز کرد.

هرمیون با دستان باز به پشت روی زمین افتاده بود ... او مرده بود ...

در ثانیه هایی که هری احساس کرد تا ابد به طول خواهد انجامید هری به چشم های هرمیون نگاه کرد ... چشم هایش باز مانده بود و حالت بهت و وحشت را نشان می داد و دهانش باز و بی حرکت بود.

هرمیون مرده بود ...



## مسئولیت انجام شد

هری فریاد زد: "هرمیون بلند شو ..."

اما هرمیون هیچ حرکتی نکرد ... همه حتی مرگخواران از این صحنه وحشت ناک متأثر شده بودند و فقط ولدمورت بود که گفت: "کوچولوی شجاعی بود ... فقط یه ذره زیادی شجاع بود.

هری فریاد زد: "نــــه"

سپس با تمام قوا سعی کرد که ولدمورت را بکشد اما او همه طلسم ها را دفع می کرد.

در این مدت رون ترتیب همه مرگخواران را داده بود.

هری کنار رون رفت و گفت: "قبل از هر ورد بگو "سربر" .."

سپس هری گفت: "ولدمورت می کشمت."

ولدمورت گفت: "من رو ... هری تو یک بار توی یک سالگی این کار رو کردی اما من نمردم ..."

هری گفت: "اما حالا دیگه از اون هورکراکس ها خبری نیست."

\_ "چی ؟ تو از کجا می دونی؟"

هری گفت: "مهم نیست ... مهم اینه که همشون از بین رفتند."

ولدمورت گفت: "دروغ میگی ..."

هری قهقهه ای زد و گفت: "نه ... نمی گم."

سپس علامتی به رون داد و هر دو با هم فرایند زدند: "سربر آوادا کداورا."

ولدمورت با سرعت سر سام آوری همه طلسم ها را دفع کرد سپس از در بیرون رفت.

هری و رون به دنبال او رفتند.

وقتی وارد آن اتاق که در آن جنگ بود شدند دیگر جنگی ندیدند و فقط آن جا پر از جسد بود.

هری و رون به دنبال ولدمورت رفتند از اتاق مستطیل شکل گذشتند و بعد از گذشتن از اتاقی که پر از خون بود وارد همان اتاق گرد شدند که نور آبی در همه جای آن پخش بود.

سپس به دنبال ولدمورت گشتند و دیدند که او در یکی از اتاق ها را باز گذاشته است.  
هری وارد شد ... تا به حال این اتاق را ندیده بود.  
آن اتاق خیلی بزرگ نبود اما پر از قفسه های بلند بود که در آن ها پر از چوب جادو بود.  
زیر هم چوب علامتی زده شده بود که روی آن چیز خاصی نوشته شده بود.  
هری از میان قفسه ها حرکت کرد و رون پشت سرش بود ... ناگهان هری ولدمورت را دید و  
ولدمورت طلسم مرگی به سمت آن ها فرستاد که آن را دفع کردند.  
ولدمورت به همان زبان ماری گفت: " هری ... تو به هر حال نمی تونی من رو بکشی."  
هری گفت: " مطمئنی؟"  
ولدمورت گفت: " آره."  
هری گفت: " پس بچرخ تا بچرخیم."  
سپس فریاد زد: " سربر آواداکداورا."  
سپس رون هم همین کار را کرد.  
ولدمورت چند طلسم را دفع کرد و از چند طلسم جا خالی داد . سپس طلسم بی کلامی فرستاد.  
طلسم به سینه رون خورد ... نور سبزی در همه جا پیچید.  
هری کنار رون زانو زد ... رون هم مرده بود ...  
دیگر کسی نبود که پشتیبانی اش کند.  
هری بلند شد.  
سرش را بالا گرفت و گفت: " تو کشتی ... ولدمورت تو همه را کشتی ... منم تو را می کشم."  
ولدمورت بلافاصله گفت: " افیکاکس تراکتوس نکار"  
طلسم به هری خورد ... هری در یک لحظه احساس کرد که دارد بی هوش می شود اما اینطور  
نشد.  
ولدمورت خندید و گفت: " می دونی این چی بود هری ... این یک طلسم مرگ تدریجی بود.  
قدرت تو کمتر و کمتر میشه تا میمیری. شاید تا یک هفته بیش تر زنده نباشی... می دونی ... طلسم  
های کمی به این صورت هست ... اما این طلسم طوریه که حتی اگه تو من را هم بکشی باز هم  
اثرش از بین نمی ره هری ..."  
هری فریاد زد: " می کشمت ... آواداکداورا."  
طلسم با سرعت زیادی رفت و به پیشانی سفید ولدمورت خورد.  
او کمی تلو تلو خورد و روی زمین افتاد.  
هری نگاهی به او کرد وزیر لب با خود گفت: " مسئولیت انجام شد پروفیسور دامبلدور..."

\*\* \*\*

هری چشم هایش را باز کرد.  
او روی تخت درمانگاهی بود ... وقتی به میز کنار دستش نگاه کرد آرم بیمارستان جادویی سنت مانگوس<sup>1</sup> را دید.  
هری به تخت کنارش نگاه کرد ... هرمیون بود ... هری بار دیگر دقت کرد ... هرمیون روی تخت کنار هری خوابیده بود ... اما هرمیون که مرده بود.  
ناگهان لوپین وارد شد. هری گفت: "اون ... مگه ... اون ... زندست؟"  
لوپین لبخندی به هری زد و گفت: "بله."  
\_ "اما رون یک طلسم مرگ فرستاد و مرگخوارها برگشتش دادن و به هرمیون خورد."  
پروفسور لوپین گفت: "تا جایی که یادمه رون هیچوقت یک طلسم کامل انجام نداد."  
هری گفت: "من باید مرخص بشم."  
ناگهان یکی از پزشکان وارد شد هری گفت: "من باید مرخص بشم."  
پزشک گفت: "نمی شه."  
هری گفت: "چرا، من هفده ساله به سن قانونی رسیدم ... خودم مسئولیتش را قبول می کنم."  
پزشک گفت: "اما قدرت تو داره همین طور کمتر می شه."  
هری به یاد حرف ولدمورت افتاد: "قدرت تو کمتر و کمتر میشه تا میمیری."  
هری گفت: "خودم مسئولیتش را می پذیرم."  
هری زیر برگه ای را امضاء کرد و به هاگوارتس رفت.

\*\* \*\*

#### اعلامیه شماره 1328 - وزارت سحر و جادو

هری جیمز پاتر از امروز به عنوان جوان ترین مدیر دانشکده جادوگری هاگوارتس جای مینروا مک گوناگل را گرفت.

این اعلامیه آن روز در همه مدرسه و در همه دنیای جادوگری پخش شده بود.  
آن روز چهارم ماه می بود و هرمیون صبح مرخص شده و به هاگوارتس آمده بود.  
قبول این واقعیت که هری تا سه روز دیگر می مرد برای او بسیار دشوار بود.. هر روز که می گذشت احساس می کرد از روز قبل ضعیف تر است.  
خبری هم به هری رسیده بود که از اعضای خانواده نه نفره ویزلی رون، جینی و پرسی مرده بودند.  
آن روز ظهر هری کاغذی پوستی برداشت و قلم پر عقابش را در مرکب فرو برد و شروع به نوشتن کرد.

---

<sup>1</sup> St . Mungo's

اینجانب هری جیمز پاتر وصیت می کنم

که تمام اموالم در حساب بانکی گرینکاتس به آرتور ویزلی برسد.

خانه شماره 12 قصر گریمالد به همراه حساب بانکی شماره 33426 مطعلق به آلبوس دامبلدور را

به هرمیون گرنجر می بخشم و سری ظروف پورتا را هم به روموس لوپین می بخشم.

بقیه اموالم را برای ارتقاء یگان ققنوس خرج شود... ریاست هاگوارتس را به روموس لوپین می

سپارم و برای ریاست یگان ققنوس کسی را جز هرمیون گرنجر شایسته نمی دانم.

همچنین خواستارم مرا در جایی که زندگیم در آن دگرگون شد یعنی هاگوارتس به خاک بسپارید.

هری پاتر

هری وصیت نامه را با یک حرکت چوبدستی مهر و موم کرد و کنار گذاشت . سپس به سمت در

دفتر رفت و وارد خوابگاه گریفندور شد و هرمیون را احضار کرد.

وقتی هرمیون وارد دفترش شد هری پرسید: "حالت چطوره؟"

هرمیون گفت: "خوبه خوب."

سپس گفت: "هری حالا که جینی مرده می خوام چیزی را بهت بگم..."

هری گفت: "بگو."

\_ "یادته به جینی گفته بودم که بادیگران دوست بشه و با زندگی همراه بشه تا بتونه از بودن با تو

لذت ببره؟"

\_ "آره."

هرمیون گفت: "خوب راستش چطوری بگم هری ... من .. تو .. یعنی..."

هرمیون نگاهی به هری کرد و گفت: "هری من خیلی دوستت دارم."

هری گفت: "منظورت چیه؟"

\_ "یعنی عاشقتم ... خوب سال اول روم نمی شد این رو بهت بگم ... سال دوم آنقدر درگیر مسئله

تالار اسرار بودیم که فرصت همچین بحث هایی را نداشتیم ... توی سال سوم تو نگران سیریوس

بودی و شاید اگر توی اون موقعیت باهات حرف می زدم خیلی بد بود ... سال بعد پای چو اومد

وسط ... پارسال هم با جینی دوست شدی ... دیگه نمی خوام تو رو از دست بدم."

هری گفت: "نه ... نه ، نه ... نباید این طور باشه .. هرمیون من برای همین گفتم بیای اینجا."

هری ادامه داد: "هرمیون ولدمورت من را نکشت اما ...

\_ "خیلی خوشحالم که زنده ای."

هری گفت: "نه هرمیون من مردم ... ولدمورت یک طلسم مرگ تدریجی روی من اجرا کرد و من

تا سه روز دیگه می میرم."

هرمیون نگاهی به هری کرد و گفت: "چی؟"

هری لبخندی زد و گفت: "منم دوستت دارم هرمیون."

هرمیون که اشک از گوشه چشمش جاری شده بود گفت: "شوخی می کنی؟"

هری گفت: "نه!"

هرمیون شروع به گریه کرد.

هری در حالی که او را نوازش می کرد گفت: "گریه نکن هرمیون."

سپس چوبش را به سمت وصیت نامه گرفت و گفت: "آچیو پارچمنت"

وصیت نامه حرکت کرد و بین راه به زمین افتاد. هر خندید و گفت: "بین قدرت جادویی من آنقدر کم شده که کاغذ بین راه افتاد."

سپس بار دیگر طلسم را اجرا کرد تا وصیت نامه به دستش رسید.

هری گفت: "هرمیون این وصیت نامه منه ... پیش تو باشه و ... بدون که منم دوستت دارم."

هرمیون همچنان می گریست ... هری با صدای قوی و محکم گفت: "هرمیون تو می تونی خاطرات منو از ذهنم بیرون بکشی؟"

هرمیون گفت: "بله، من بلام."

هری در حالی که اشک های هرمیون را از روی گونه اش پاک می کرد گفت: "من باید این کار را بکنم."

هرمیون گفت: "اول باید انرژی ات را به مغزت منتقل کنی ... روی انرژی تمرکز کن و اون را وارد مغزت کن و بعد روی خاطره تمرکز کن."

هری در حالی که قدح افکار دامبلدور را برداشته بود گفت: "و بعدش چی؟"

هرمیون گفت: "بعد انرژی را با خاطره مخلوط کن و چوب جادو را کنار شقیقه ات بذار و بعد انرژی را به سمت چوب هدایت کن و ورد "اگر دیور" را بخون."

هری نشست و چشمانش را بست و شروع به تمرکز کرد سر انجام آرام آرام خاطرات مختلفی را خارج کرد تا اینکه کم کم آن موی باریک از خاطره به توپی بزرگ تبدیل شد و وقتی هری کارش را تمام کرد دیگر هیچ انرژی برایش نمانده بود.

هری گفت: "هرمیون تو مسلما بلدی که صفحه نمایش بسازی؟"

هرمیون گفت: "بله .."

هری گفت: "هرمیون این خاطرات را به صفحه نمایش تبدیل کن و با کمک فرد و جرج اون را منتشر کن و بعد با کمک وزارت خانه برای همه جادوگران بفرست ... توی این خاطرات همه استان زندگی و لدمورت و بعد چطور کشته شدن او هست."

هرمیون که دوباره گریه می کرد گفت: "باشه هری."

سر انجام روز ششم فرا رسید و بعد از صبحانه هری از شدت ضعف بی هوش شد. وقتی چشم هایش را باز کرد ، بعد از آن هری چیز های مبهمی از نوئل ، لونا و هرمیون به یاد می آورد ...

. شب که به هوش آمد مادام پافری بالای سرش بود ... او گفت: " هری آخر شب بهت یک داروی نیرو بخش تزریق می کنم ... من میدونم ... هرمیون گرنگر همه چیز را برام گفت ... متاسفم ... دارو را طوری تزریق می کنم که فردا تا شب بتونی حرکت کنی. " فردا صبح مادام پافری گفت که دارو را به او تزریق کرده است.

هری صبح زود بلند شد... آن روز روز هفتم و روز آخر بود ... با آنکه احساس ضعف همه وجودش را فرا گرفته بود به راحتی بلند شد و به سمت میز صبحانه رفت ... او شروع به خوردن صبحانه همراه با هرمیون کرد ... هیچ وقت از صبحانه ای آنقدر لذت نبرده بود. در حال خوردن ژامبون بود که هرمیون مقاله روزنامه دیلی پرافت<sup>1</sup> را با عنوان " مرگ جادوگر سیاه به دست فرد برگزیده " می خواند.

هری همراه هرمیون به سمت محوطه هاگوارتس رفت ... هرمیون گفت: " حالا کجا بریم؟ " هری گفت: " بریم کنار مقبره دامبلدور. "

آن دو به کنار مقبره دامبلدور رفتند. هری گفت: " من باید بشینم ... خسته شدم. "

هری نشست و به مقبره سفید رنگ دامبلدور تکیه داد ... هرمیون هم کنارش نشست.

هری دست هرمیون را گرفت و گفت: " بگو ببینم ... چطوری هوکراکس رو پیدا کردید . "

هرمیون که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: " خیلی آسون بود. "

هرمیون هری را در آغوش گرفت و سپس گونه اش را بوسید و گفت: " من نمی خوام تو بری. "

هری گفت: " نمی خواهی جریان هوکراکس رو برام بگی؟ "

هرمیون خندید و گفت: " من و رون رفتیم طبقه سوم و همه جا را گشتیم ...

ناگهان توجه هری به جای دیگری جلب شد.

مردی با ردای سفید و ریش بلند نقره فام و موهایی که تا کمرش می رسید به سمت هری می آمد

با چشمان آبی که پشت عینک حلالی اش پنهان بود به هری خیره شده بود.

او دامبلدور بود ...



## پرافت شماره 1057 روزنامه دیلی

هری با دقت بیشتری نگاه کرد ... تنها فرق او با گذشته این بود که پرتو فیروزه ای رنگی در اطرافش بدنش می درخشید.

هری به او نگاه کرد و گفت: " پرفسور!"

پرفسور دامبلدور دست هری را گرفت و او را بلند کرد ... هری گفت: " اما ... شما ... شما که ... مرده ...

پروفیسور دامبلدور گفت: " دنبال من بیا هری ..

ناگهان هری حدسی زد که وجود دامبلدور را اثبات می کرد ... در یک صدم ثانیه هری بر گشت و به پشت سرش نگاه کرد... حدسش درست بود ... خودش را دید که کنار مقبره دامبلدور نشسته بود و صورتش سفید شده بود... سرش روی شانه اش افتاده بود و به نقطه نامعلومی خیره بود.

هرمیون همچنان حرف می زد: " ... و بعد بالاخره توی اتاق تصادفات جارو اون رو پیدا کردیم ... فهمیدی هری؟"

هرمیون نگاهی کرد و گفت: " هری ، هری ... هری با من شوخی نکن ... هری بیدار شو."

هرمیون فریاد زد: " هری ...

اشک از چشمانش جاری شد ... " هری ... هری نه ....

دامبلدور گفت: " هری ، همه منتظر تند ... رون ، سیریوس و پدر و مادرت . "

هری به دنبال دامبلدور به راه افتاد ... او می توانست تیترو روزنامه های فردا را حدس بزند: " پایان یک شروع "

\*\*\* \*\* \*\*

صبح زود بود ... هوا تازه روشن شده بود که بالاخره شماره 1057 روزنامه دیلی پرافت روز هشتم ماه می منتشر شد.

جادوگران طبق عادتشان یا روزنامه را می خریدند و یا آن هایی که مشترک بودند منتظر می شدند تا روزنامه برایشان برسد.

هر کس وقتی اولین بار روزنامه را می دید و می خواند متاثر می شد ... یکی مشت به دیوار می کوبید دیگری اشک می ریخت و کسی از فرط ناراحتی روزنامه را پاره می کرد. آن روز مثل هر روز جغدی روزنامه دیلی پرافت رافس اسکریمجر وزیر سحر و جادو را برایش آورده بود.

اسکریمجر طبق عادتش می خواست روزنامه را به کناری بگذارد تا بعدا بخواند اما چیزی توجهش را جلب کرد.

عکسی بزرگ از هری پاتر کسی که یک هفته قبل بزرگترین جادوگر سیاه هزاره اخیر را نابود کرده بود و همه دنیای جادوگری را متحول کرده بود روی صفحه بزرگ چاپ شده بود. اسکریمجر شروع به خواندن مقاله کرد :

### پایان یک شروع

فرد برگزیده می میرد

به گزارش ماریان لوپز<sup>1</sup> خبرنگار روزنامه دیلی پرافت دیروز حدود ساعت 10 صبح هری پاتر، کسی که لرد ولدمورت راکشت و دنیا جادوگری را دگرگون کرد جان سپرد.

هرمیون گرنجر صمیمی ترین دوست او و کسی که خود سهمی در از بین بردن ولدمورت داشته عنوان کرد: " او تحت طلسم مرگ تدریجی بوده و به هیچ کس نگفته و من هم روز های آخر این را از زبانش شنیدم."

همچنین وی اظهار داشت که وصیت نامه هری پاتر نزد اوست و اصلی بودن این وصیت نامه در هاگوارتس در حال آزمایش است تا فردا مشخص خواهد شد.

همچنین هرمیون گرنجر گفت که او قبل از مرگ به دیدن مقبره آلبوس دامبلدور رفته است.

ادامه در صفحه دوم روزنامه ...

اسکریمجر دیگر به خواندن ادامه نداد . مشتش را روی میز کوبید و روزنامه را به سطل آشغال انداخت.

او یک هفته بود که احترام زیادی برای هری پاتر قائل بود. اما حالا او مرده بود ... فرد برگزیده مرده بود.

اسکریمجر به یاد روزی افتاد که به هری پاتر پیشنهاد کار داده بود و هری به او گفته بود: " شاید من سال دیگه زنده نباشم."

اسکریمجر وقار و متانت یک وزیر را کنار گذاشت و شروع به اشک ریختن کرد.

صد ها کیلومتر دورتر و در هاگوارتس یک روزنامه دیلی پرافت برای هرمیون گرنجر آمد.

---

<sup>1</sup> Marian Lopez

و با دیدن عکس هری روی روزنامه زیر گریه زد و لونا لاوگود که کنارش نشسته بود روزنامه گرفت و شروع به خواندن کرد و :

### صفحه دوم . . . . . دلیلی پرافت

همچنین ماریان لوپز در ادامه گفت: " او با وقار خاصی روی زمین نشسته بود و به نقطه نامعلومی

خیره بود. بسیار صحنه تاثیر بر انگیزی بود"

آرتور ویزلی رئیس بخش طلسم های نابخشودنی در وزارت جادوگری و پدر بهترین دوست هری

و همچنین یکی از اعضای هیات ریسه دادگاه هایی که هری پاتر به علت اجرای طلسم نابخشودنی

در آن محاکمه می شد به خبر نگار ما گفت: " اون جون ما رو نجات داد ..... اون با کشتن

ولدمورت تماما اشتباهاتش را جبران کرد ... همه باید از اون ممنون باشیم."

همه ما و همه دنیای جادوگری از این مسئله ناراحت شدیم ...

ماریان لوپز - خبرنگار روزنامه دلیلی پرافت

لونا لاوگود نگاهی به عنوان های دیگر روز نامه انداخت:

چگونه ولدمورت کشته شد ؟ -- صفحه 3

زندگی نامه هری پاتر -- صفحه 5

مدیر یک هفته ای -- صفحه 8

کار های بزرگ فرد برگزیده -- صفحه 8

آیا وزیر جادو عوض خواهد شد؟ -- صفحه 10

کسی که راهش همچنان ادامه دارد -- صفحه 11

باز سازی بخش اسرار پس از جنگی طولانی -- صفحه 13

از هفت عنوان دیگر روزنامه پنج عنوان مختص هری پاتر بود ...

در لندن در نزدیکی ایستگاه مترو منطقه "وول ویچ" مردی جادوگر با لباس مبدل ماگل ها ایستاده بود.

او یک روزنامه دلیلی پرافت در دست داشت و بعد از این که خبر اصلی را خوانده بود داشت زندگی

نامه هری پاتر را می خواند:

اشک آرام آرام از گوشه چشم مایکل کامبرس سرازیر شد و پس از گذشت از ریش های انبوهش بر زمین چکید. او به خواندن ادامه داد و پس از خواندن صفحه اول زندگی نامه روزنامه را در دست گرفت و به دور دست نگاه کرد.

مرد جادوگر روزنامه را ورق زد و ادامه مطلب را خواند :

در تالار اسرار را باز کرد. هری وارد تالار اسرار شد و این بار هم بعد از جدال با یک مار غول پیکر

روح ولدمورت را نابود کرد.

هری پاتر سال سوم را در کنار دوستانش و با ترس از سیریوس بلک گذراند و در سال چهارم به

طور ناخواسته وارد مسابقات دوره ای سه جادوگر شد.

هری با اقتدار تمام به مرحله آخر مسابقه رسید و بعد از اینکه شاهد دوباره به حیات رسیدن

ولدمورت بود و شاهد مرگ سدربیک دیگوری به هاگوارتس باز گشت.

او در آن سال ادعا کرد که باز گشت ولدمورت را دیده اما کسی حرفش را باور نکرد.

وزارت جادو با او دشمن شد ... آلبوس دامبلدور هم همین طور مورد انتقاد قرار می گرفت.

در همان تابستان وزارت جادو هری پاتر را به علت اجرای یک طلسم پاترونوس قبل از رسیدن به

سن قانونی محاکمه کرد که هری پاتر از این اتهام تبرئه شد.

سال پنجم تحصیل هری دل هاگوارتس هم با مخالفت با او گذشت و در حالی که همه فکر می

کردند او یک دیوانه و روانی است و مورد شکنجه و تنبیه از سوی دالورس آمبریج قرار می گرفت

گذشت ... او در پایان آن سال تحصیلی در وزارت جادو و در بخش اسرار با ولدمورت و

مرگخوارانش درگیر شد و بر آن ها پیروز شد.

همان سال بود که سیریوس بلک پدر خوانده او در وزارت کشته شد.

هری در آن تابستان مورد آزار و اذیت های روحی فراوان قرار گرفت.

هری در سال تحصیلی بعد بعد از اینکه تا نزدیکی های پایان سال را گذراند شاهد مرگ آلبوس

دامبلدور بود.

ادامه در صفحه 7

اما در منطقه دیگری از انگلستان و در میدان اصلی لندن پیرزنی جادوگر به نام کارول مایک صفحه

سوم زندگی نامه هری پاتر را باز کرد و خواند . چشمانش از اشک پر بود.

دستان لرزانش چنان روزنامه را چنگ زده بود که همه فکر می کردند از چیزی ترسیده است.

پارکینسون دست چپش از لحظه ای که تیترو روزنامه را دیده بود به شدت افزایش یافته بود ...

به شدت سعی می کرد اشکی از چشمانش سرازیر نشود.

پیرزن نگاهی به خیابان کرد . جادوگران مثل روزی که در شانزده سال قبل ولدمورت مرده بود

بدون ملاحظه ماگل ها با لباس جادوگری بیرون آمده بودند اما ...

این بار بجای ردا های رنگارنگ و صحبت های شاد همه با ردای سیاه و پاپیون تیره به خیابان آمده بودند. همه علامت ققنوسی که گل سرخی به منقار داشت بر ردا هایشان حک شده بود و دو حرف

بر سینه همه بود. hp

اشک از گوشه پلک آن پیرزن جاری شد ... پیر زن نگاهی به دیگر مقاله ها انداخت و چون چیز جذابی پیدا نکرد زیر لب گفت: "متشکرم هری پاتر."

او سرش را تکان داد و چون هوا تاریک بود به سمت خانه اش به راه افتاد ... در آن لحظه روز هشتم ماه می هم به پایان رسید. آن روز روز عزای عمومی بود . وزارت جادوگری روز هفتم ماه هشتم ماه می را روز " جدال با جادوی سیاه " و روز هفتم ماه می را روز " هری پاتر " نام گذارده بود.

ماه می روزی تمام می شد و سال و قرن اما نام هری پاتر همیشه و تا ابد بر سر زبان همه جادوگران دنیا ماندگار می ماند ...